



بازدید شد  
۱۳۸۲

۱۰۲۰۳-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مَقَلَّات و مَوَازِیَ شَرَاء (ج ۱)

مؤلف: میرزا رضا دُرُغَطَاء

تألیف: ۸۲۹۹

۱۰۱۱۱

شماره ثبت کتاب: ۸۶۶۴۲

فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی

خطی - فهرست شده

۸۲۱۹



بازرسی شد  
۱۶ - ۲۷





بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

منذ المقطعات والفتنات الشواء

الغصام ونفحاتي فدي العظام

قدس الله روحه

از ازل قاریان قد اینم  
حافظ اینم ماز عهد است  
روز و شب در عبادت و طاعت  
درس قرآن حق صباح و  
بجلا از وظیفه پیرایم  
کریم جنتی رویم و اجلاهی  
کل دنیا بدینم جو خشمم  
ز خدا و رسول مفیو ضم  
هر چه پروردگار فرماید  
یک نفس نیستیم غافل از او  
از شاعت همیشه میکوشیم  
هر کسی ز غایت دوست  
تو آید بار ضای حق ما شیم  
و بیا

تا ابد قول حق می خوانیم  
تابع حکمهای یزدانیم  
بگذرانیم تا که بنوائیم  
از برای خدای میخوانیم  
تا کنونی که طالب نیانیم  
نظر از منفعت بگردانیم  
شکر تقد که اهل قرانیم  
بنده مومن و مسلمانیم  
آن سخن تاج فسق گردانیم  
تا زمانی که جان بر نشانیم  
غیظت و کرمی بدانیم  
ما مقترب ترین انسانیم  
دو حسان را به پیوسته ایم

علم و حلم و سخا و خلق و ادب  
تا اینیم از جمیع منیاست  
هر کی و حشیت بگریزم  
لله الحمد ای مسلمانان  
بشنوای گفتار که بعد  
یا علی که شایم و آل علی  
درهما مرتضی علی داینیم

بمها حافظان قد اینم

سب لای جلاوه و نایم

مثلا که وظیفه نرسد  
هر بحر تا صباح درس کلام  
ختمها میکنیم بھر طعمام  
صبح تا شام در کتابیم  
هر کجا لاشه بجاک افتد  
هر دم از عهد نامی کا هد  
کرد و صد جزو درسی خوانیم  
جیفه دنیا و طابش کلین  
هر کرامت میرسد در شهر  
خلق حواشده مان برده کلج  
آرزو مند نان و حلوایم  
در هیچی اگر شود سپدا

کی کلام خدای میخوانیم  
از برای وظیفه میخوانیم  
از برای خدا میخوانیم  
بهمی کرک و رنده چرانیم  
تا که آن طعمه را بت لاینیم  
ما هو اخواه مال سامانیم  
معنی یک ورق نمیدانیم  
این حدیث از رسول میخوانیم  
بر حرفه شل کلانیم  
بچاییم و شاد و خندانیم  
جیفه پر دار چون کلاغانیم  
بر آن خون هم برزانیم



بهر یک لقمه و دیناری  
 از بکتر مریدان بلسم  
 بر سر هر مزار جمع آیم  
 سر حلق روم سوی مزار  
 بس تغافل کنیم بر مردم  
 مای و هو می کنیم بر طعام  
 چون زحلوا اثر شود پیدا  
 چون طعام و حلاوت حاضر شد  
 بهر یک ذره که بر بندیم  
 حاد و معتدب شتایم از خوس  
 اهل قران کی این عمل دارند  
 از خدا و رسول میخوانیم  
 چون در آییم در نماز دی  
 این قدر حرکت از بابت  
 خشم انعام چون طعام کشند  
 در سینه لقمه نگذاریم  
 روغن از دهنها فرو ریزد  
 صاحب سفره چون کلاه برافش  
 لعبت بکشد هم  
 دیگران کرمی دمان کرد  
 خاطر یکدیگر برنجایم  
 غافل از کردگار یزدانیم  
 ریش صاحب غرابی بایم  
 بنشینیم خود کسی داریم  
 هم بکتر که ما خود اناسیم  
 که چه یعنی کلام میخوانیم  
 قل هو الله رود تر خوانیم  
 سر و دستار هم برنجایم  
 شکم یکدیگر بدر آیم  
 از خرابی قدر خود غیب داریم  
 ما مردان نفس شیطانی  
 جهل و غفلت شعار خود داریم  
 رکعت یک زود غیب داریم  
 که کدای دور که ایا  
 بهر آن آتش جان ابرو داریم  
 هر در دهنها بیایم  
 غالی مردمان بجز بایم  
 با چو کامیش سر بجنبانیم  
 اهل مجلس ما چه بیداریم  
 حیف مجلس که این کد آن

هر کیمان بیک زبان خوانند  
 این خصایل که ما خان داریم  
 بنده نفس و حرص و اساکیم  
 ده چه حلمات این که ما داریم  
 لعن بر ما که کلام الله  
 منزل ما چه خواهد بود  
 آه ازان دم که جان رسد بر  
 هر چه کنیم جلد واقع بود  
 بهر شب نفس غافل خویش  
 این تاریخ الف کشف شده  
 می کنیم مدام  
 که اذین خوانندگان بشنایم  
 سک ندارد اگر چه بیداریم  
 طالب جیف چون شغالانیم  
 ده چه فضل است این که میداریم  
 بس که از بهر پول میخوانیم  
 زانکه قرآن فروش از اینیم  
 دای ازان بعتی که داریم  
 غیر واقع سخن نمیداریم  
 این نصیحت بنظم برخوانیم  
 تا بخوانیم و بند استایم  
 به اذین طاعتی نمیداریم  
 ترک واجبین که خوانیم

**برنجانی و مریدانش**  
**لغت کرده کار میخوانیم**

عربی شخص علم را زیور  
 برده ره سوی نکته های حقین  
 داشت منزل بکده و طایف  
 بهر روزی دلش بی خالیف  
 بهر شش حرصی آژنده بر  
 بهر عیش و بگوشتش کرد  
 بنود آخرت اگر سود  
 کوشش سعی خود ندارد سود  
 نقش آینه در زین  
 کوشش سعی خود ندارد سود



عرب پرسه برسی کردید  
چون صبا نسل و مقام ندید  
همچو اندیشه کو در دست برید  
تا بنزدیک کنگه جای گزید  
بر لب چشمه مق کم رفت  
استراحت کرد و کام گرفت  
بعد از آن از گزشت و آنجا  
دور بر خود نهاد و بخشنی روان  
لقه بر گرفت از ناگاه  
عربی چون بلار رسید از راه  
عربی پای تاب سر خم شد  
باد بهای وزش در کمره چشم  
بادیه کرد چون رسید از راه  
پیش رشت و کشاد لب بلام  
شد از این خوردنی خوش آگاه  
داد او را احاطت بکوی  
لیک بود آن سلام بهر طعنا م  
گشت کی گز که کوی مایه  
که چو اسوی من نهادی دوی  
خبر منت نیت چو عسایه  
گشت بنشین یک کرانه  
خبری بار زده ز خانه  
شاد گردان و ساز خندم  
گشت کوسا زکن ز غم زندم  
خبری ده که احمد جنت  
که ز بحر شش دلم بر اخوت  
گشت کوباجا با اوت  
بهترین سبک عربت  
گشت چنت حال دور او  
تاجه اشته ام من از براد  
گشت کور شک ماه و مهر بود  
خرم از کردش سپهر بود  
گشت چرخ طمن از تو خوش  
زان گشته باز کو که گشت  
گشت آن ناله فریاد حیان  
که سریش گذشته از کوبان  
گشت برد و کم کسی نداشت  
مست یا منزل مرا بکشد داشت  
گشت یک نیت آن لنگ بود  
با ستاره شبان بچنگ بود

سحر سحر سحر

روز شنبه پادشاهی مرزحل را دادند  
اهل بیخ نقل در جان بخت دادند  
دیدن پیران و کد با قین هم سر آست  
صید کو آهونک و در هم در گردن است  
مست دولت روز گشته از آن  
یا و کیر این قطعه مانده در خوش است  
روز و دیدار ملک و دنیا انگشت  
تا بوقت چاشت حاجت پیش سلطان  
پادشاهی را ده شنبه ماه دار و ناچا  
بشنو از من این حدیث الهی اودا  
اندین روز دای پر خرم سر کردن  
یک سوی حکم و نامه فرستادن بدو  
مست مر میخ را در روز شنبه سردی  
چون گشت تا اندین منی بدانش بری  
روز و خیزی و خجسته و جبارت  
گر کی کار و کرسی از آن بستان  
چاکشبه را عطار د دارد ای فرزند  
راهش گزینا باشی بدش نهایی  
روز و دار و خور و نشو و نما  
می سر و کدک فرستادن نزدیکت  
نیک باشد نزد قاضی رفق و دعوی  
حربت اهل شهر هم آشن تا بر خوری  
روز و آدینه از آن مهر خجسته  
خسته بودی و عروسی تا شاد شوین  
بامدادش ساعتی دیگر بر آست  
سوی مشرق روشن و شنبه  
خاصه بابادی که در جاکش  
نزدی ای برادر من  
روز و یکشنبه است و دین سر بخود  
اکله در مغرب آورد کینه  
نزدی ز بهار سوی شمال  
روز و شنبه در خانه ایفان  
رخت خود جانب جنوب میسری  
روز و پنجشنبه چون بر آمد  
خوشم بخواری بجز و نگاه دور از دور  
نه کنج وصل عشق چون بر آمد  
که روز قسم روزی نبودم بخیر  
حضور اگر نبود بخت من بود  
دلا بشش بد نیای پیوند هر روز  
که گفته دیر جهانیت جایگاه غور



**در بیان کشتن آدمی در جنگ**

باز این چه شور و غوغا  
باز این چه نو و نوچه و غوغا  
باز این چه رنج و غم  
باز این چه رنج و غم  
این صبح بزمه باز دیدار  
این صبح بزمه باز دیدار  
کوی باطلوع میکند از غم  
کوی باطلوع میکند از غم  
کز خوش قیامت دنیا نیست  
کز خوش قیامت دنیا نیست  
در بارگاه قدس کجای کمال نیست  
در بارگاه قدس کجای کمال نیست  
چون ملک بر آرمین نو کشید  
چون ملک بر آرمین نو کشید

**خوشه آسمان در زمین فروین**

**بر دره کن در روز خوارین**

کشتی گشت خورده طوفان کربلا  
کشتی گشت خورده طوفان کربلا  
مکرت دست هر کبابی بیزار شک  
مکرت دست هر کبابی بیزار شک  
دو آب هم مضایقه کردند کوفیان  
دو آب هم مضایقه کردند کوفیان  
بودند دیو و دود و دیمه آبی میکید  
بودند دیو و دود و دیمه آبی میکید  
آه از دی در لشکر اعدا نکرده شرم  
آه از دی در لشکر اعدا نکرده شرم  
زان تشنگان بنوذ بیوقوف  
زان تشنگان بنوذ بیوقوف  
کر چشم روزگار بر دماش میگریست  
کر چشم روزگار بر دماش میگریست

**آنکه فلک بر آتش پیش کشد شعله**

کاش آن زمان سعادتی کردون کون  
کاش آن زمان سعادتی کردون کون  
کاش آن زمان بر آمدی از کوه تابو  
کاش آن زمان بر آمدی از کوه تابو

کاش آن زمان

کاش آن زمان کشتی آل نبی گشت  
کاش آن زمان کشتی آل نبی گشت  
کاش آن زمان که پیکر او رفت بر خاک  
کاش آن زمان که پیکر او رفت بر خاک  
این انتقام اگر نقتادی بر دوش  
این انتقام اگر نقتادی بر دوش

**آل نبی چو دست تظالم بر آوردند**

**ارکان عرش با به تزلزل بر آوردند**

بر خوان غم چه عالمیان را ملازمت  
بر خوان غم چه عالمیان را ملازمت  
نوبت به اولیا چو رسیدن طمس  
نوبت به اولیا چو رسیدن طمس  
پس آشتی ز انکار الماس ریزنا  
پس آشتی ز انکار الماس ریزنا  
آنکه سعادتی که فلک محشر نمود  
آنکه سعادتی که فلک محشر نمود  
در تیشه میزنند در آن شکوفای  
در تیشه میزنند در آن شکوفای  
پس خبرتی گران جگر مصطفی  
پس خبرتی گران جگر مصطفی  
اهل حرم در دیده بر پاشان ده موی  
اهل حرم در دیده بر پاشان ده موی

**روح الامین خانه بزانو بر حجاب**

**تا ربیک شد زمین آن چشم آفتاب**

چون ناخن حلقی تشنه از زمین رسید  
چون ناخن حلقی تشنه از زمین رسید  
تزدیک شد که خانه ایمان شود چرا  
تزدیک شد که خانه ایمان شود چرا  
نخل بلند او که گشتان بر زمین رسید  
نخل بلند او که گشتان بر زمین رسید  
باد آن غبار چون بزم آری رسید  
باد آن غبار چون بزم آری رسید  
یکباره جامه درخ کردون نیل  
یکباره جامه درخ کردون نیل  
کردی خیال هم غلط کارگان غبار  
کردی خیال هم غلط کارگان غبار



ست ارمال که بر بخت است و اقبال

ادوردست بر بخت و اقبال

ترسم خدای قائل او چون تم زند یکباره بر جوده رحمت قلم زند  
ترسم که زین کناه شمع جان دور داند شرم که گشت خلق دم زند  
دست عتاب حق به در اندازد چون اهل بیت دست اهل بیت  
آه از دمی که بگفتن خون چکان از آله نبی چو شعله آتش علم زند  
فریاد از آفرین که جو انان اهل بیت گلگون گمن بود شرم قدم زند  
جمعی که زده هم صفشان روز کربلا در شرف زنانی غمخیزند  
اوضاع جرم چو توغ کند کسی زان ناکان که شمع حرم زند

پس برسان که سیری که پیش

شود غبار کیمیش از آب لب

روزی که شد بنیزه سران نرنگوا خورشید مرمره در آمد ز کوه  
موجی بختش آمد در خواست که که ابری بپاشد آمد و بکرت زازاد  
کفتی تمام زلزله شد خاک مطهر کفتی قناد از حرکت چو پمداد  
عش آتچان بلرزه در آید فرخ افشاد در کان قیامت شد کمار  
آن خیمه که گوی چو شش طنات بود شد سرگون ز باد مخالف جبار  
جمعی که پاس محلات و طشت نرنگ کشید سحاری و محمل شرمزاد  
بالا آمد ز داین عال امت و نرنگ روح لایین ز روی بی گشت نرنگ

انکه ز کوه خیل ظلم و کرم کرد  
نوی که عقل گشت نرنگ و نرنگ

بر و کلاه

بر و کلاه چون کد ز کار دران شود و نشور و ویرانه کار دران شود  
هم با نکت نوحه غلغله شورش چون کشت هم کرد بر ملایک بخت آسمان شود  
هر جا که بود آهویی از دشت پائید هر جا که بود طایری از آشیان شود  
هر چند برین نرنگ اجتم کار کرد بر خرمای کاری تیر و پستان شود  
نکا که چشم دهنه در اوران باین بر کثیف امام زمان شود  
بی اختیار ناله همد حسین از سر و چنان که آتش از در جهان شود  
شد شورش که شور و نرنگ شد چون شلم اهل بیت بر آن مکان شود

پس بازبان بر کلاه آن بقیه لب

رو کرد و در مدینه که با ابا ابی

ای کشته فتاده بهامون بیت دین صید دست بازده در خون بیت  
دین نکل نرنگ آتش طان نور نشک دود از زمین رسانده کوه بیت  
ای مای شاه بدر بای خون که زخم از ستاره برش افروخت بیت  
دین غرور و عیظ نهادت که روی د از سر خون شد و گلگون بیت  
دین خشک شد و ممنوع از فرا کرفتن او شده چون صید بیت  
ای شاه که سپاه که با خیال است آن خوکاه ازین جهان زده چون بیت  
دین قالب طیان که چن مانده برین شاه شهید نشده در خون بیت

چون روی در بقیع نرنگ خطا کرد  
چون زمین و مرغ بودا که کباب کرد

کای نموس گشته دلاان الایین مارا غنی و سکن بی آشنایین  
اولاد و خبر که شمعیا گشت شد در وسط عقوبت اهل جبابین



در خلد با حای که کوی تین نشان  
و اندر جهان صایب با بر ملا بین  
یغی و را جو ابر خوشان بکرم  
طوفان سیل غش و موج بلا بین  
شهای کشکان هر که در خون  
سرمای سر دران بر سر نیز بین  
آن سر که بود بر سر دوش نی مدام  
یک نیزه اش ز دوش مخالف چنان  
آن ش که بود بر سر دوش و کنار تو  
غلطان بجاک مکر که بر ملا بین

یا بضعة الرسول انما یأید داد  
کو خاک اهل بیت سالت باد

ای چرخ غافل که چه سپرد کرده  
وز کین چهار چشم آباد کرده  
در طغیان این است که با غره دور  
بیدار کرده خشم و تو امداد کرده  
کام یزید داده از کشش حسین  
بیکر که اقبال گداز کرده  
ای زاده زیاده و دست پر  
خرد و این عکس تو شد او کرده  
بر کسی که خاور و درخت تناوب  
در باغ دین چه بگل و شمشاد کرده  
باد و غسان دین نشان کرد و با تو  
با مصطفی مجید و اولاد کرده  
حلقی که سوده لعل لب و خونی باد  
آزاده شش پنجره فرلاد کرده

ترسم دی که تر از جگر در آید زدن  
از آتش تو در دگر و دگر دزد

خاوش محشم که دل شکسته  
بنیاد صبر و خانه طاعت خراب  
خاوش محشم که این حرف زده  
مخمو او ما بر دریا کباب  
خاوش محشم که این نظم که خیز  
روی زمین را شک بر کوه خراب  
خاوش محشم که ملک بین خوار  
در با نزار مرده کلون جباب

خاوش

خاوش محشم که ازین شعر خون چکان  
در دیده اشک استغیان خون باشد  
خاوش محشم که روز تو آفتاب  
از آه موز مائیان آفتاب  
خاوش محشم که ز فکر حسین  
جگرش را از روی پنهان جباب

تا بوج خ سفله خجایی چنین نکرد

بر جگر آفریده خطایی چنین نکرد

بدرین ملک که ازین شعر زده

هر جا که در دانه آن امام شد  
جن و ملک به کرب بلال الله  
از بس صیدی که شینند مردان  
گشتد لایحاله که عالم تمام شد  
هر کس که ریخت از جنت آفریده  
خویشد و آن بلندی عذرش تمام شد  
یغی و هر آنکه ریخت بر این دیده  
نزد خدا و خلق ذوقی الا تمام شد  
حورایه بین که سبقت او کرد درشت  
در پاریس سره و ریح خوش تمام شد  
هر کس بود ممره او شید گشت  
هم زانوی امام علیه السلام تمام شد

بناختن بنیادی

منت بدوش سید خیر الانام

پایان آیم دستی ز دل  
که شوان بر آورد پای کل  
مطاعت آید مکن نیاز  
پایان درگاه کین نواز  
خداوند کار از نظر کن مجود  
که جرم آید از بندگان در جود  
کنه آید از بنده خاکسار  
بامید لطف خداوند کار  
سرمای بلطف تو بر ورده ایم  
بناعام لطف تو خورده ایم  
چو ما بدینی تو کردی عزیز  
بعینا همین چشم داریم نیز





بکسب مردان شکر زن / کشته دغا را خاندن زن  
 امید است از آنجا که طاعت / کرب طاعت از اشاعت کند  
 به پکان از آلاشیم دور / و کز زلفی است سر زور دار  
 ز شرم کند دیده بر پشت پا / کس بکافی و من شکم  
 کرم دست گیری بجای کرم  
 دادم دل دین بره بیچکان / از بوالعجبهای خیالت بچند  
 او خوک جوان آمد و غل جان / به کس که بکشد و بکشد  
 در بزم بهار پای بند شد / امروزی یک پاله شد  
 در پای لطافت تو میسر / کوسن جهان زمین سیر  
 کوسن جهان زمین سیر / در حال لم نه تو آگاه درین  
 ز آن روی چو آفتاب آید / دست ستم زنده دو گندم  
 در بزم بهار پای بند شد / امروزی یک پاله شد  
 در پای لطافت تو میسر / کوسن جهان زمین سیر  
 کوسن جهان زمین سیر / در حال لم نه تو آگاه درین  
 ز آن روی چو آفتاب آید / دست ستم زنده دو گندم

زینب نالان شدی جانان عاشق / بلا کردان جانت جان عاشق  
 ز سوز سینه عاشق کدازت / بگردون میرسد افغان عاشق  
 تب کرم تو عالم را سپید کرد / ز سوز سینه سوزان عاشق  
 کرم بود جان ما طلب و دل یار / حرف نباشد که او دور از جان

دعوی عشق تو اشع خواهد پان / گوته زردش لیل ناله زاکس کس است  
 دل بخش پای بند حلقه جان / زمره گشاد رنگین چه سبب آن چرا  
 مالک ملک وجود حاکم در قبول / هر چه کند جویند هر چه بگوید رو  
 هر که بجز رقیب یا بیخای حبیب / عهد فراموش کرد مدعی بی وفا  
 سعدی از اخلاق دوست هر که اندک

جانم ضعیف و خجسته / کوه ششام ده کز لایقین دعا  
 زردین زرد و خجسته / زینب نالان و خجسته  
 زینب نالان و خجسته / زینب نالان و خجسته

شوخی که دل اهل فدا خون کرد / خون کرد جانکه کس اند چون کرد  
 سرخه بخون عاشقان لگول / چون شمع کلمی که غنچه پردن کرد  
 تو از هر در که باز آیی بین خوبی و غیبت / دی باشد که از رحمت بروی غیبت  
 بزور با بار این روی غریب / تو بین شخسان خوب زینب نالان  
 دعای کریمه یی بشما می عزیزم / اگر توفیق شربت از آن لب نالان  
 تو خواهی سینه اش از خرم روی / کس جای خواهد رفت از کجای















ای بخت از دهن خورشید برآید  
 دست می گزیند سوی مصطفی  
 مصطفی بدین کردی بختی شاه گز  
 در کار آن دلی کردگار خندان  
 مصطفی کشد ای کار خوار گزینش  
 بعد از آن بر کوچه اخیلت خشن  
 کند چشم چون شیندند کاندی بخت  
 اندرین صوابی کشیم هر جانان  
 رفته از دم چند پنجاه سال ای مصطفی  
 یک زنی دادم که بعد از این شد عمر آن  
 که بر آید او بد پنجاه من سلطان بشوم  
 ز آنکه من بی امر زن کانی بزم در  
 حضرت شاه طلب چون این سخن شنید  
 گفت آن زن را با او زودم از آن  
 رفت و او در پیش پادشاه  
 بر زالی را که پیش من شده بود  
 مصطفی کشد ای زنی حق آن  
 تا پایی و دود خستر ز آتش دوزخ  
 بر زن کش سلطان چشم ای مصطفی  
 یک دادم حاجتی ای خاتم پیروزان  
 اندرین صواب بود جای که در بالایی او  
 کرده بکن از دایمی با یکی بشود  
 کس نکند و بگرد آن سر چاه بلا  
 که بگردد و خود بر باد بد و زور  
 که چاه بلا یک دل و آب آبی برآید  
 تا به دین تو کردم با جمیع تابعان  
 مصطفی در با صبا مان کرد که در دین  
 یکت که بر هر نفسی داد کردند میان  
 مالک اشتر چون بدید این رخسار  
 شد روان با جمعی از مردان که بی پلوی  
 بود از لشکر که اسام با جمعی میل  
 داد مالک بر سر آن چاه بگرز کردن  
 از دایم شیر چون دیدند مالک از دور  
 هر دو رو کردند بر مالک بشوید نشان  
 مالک اشتر بزد بگشود بر شمشیر  
 که پیشش خیزد و از دایم پلوی  
 چون دیران مالک در بر آن چاه  
 دید چاهی را که از دایم بزرگ کسی  
 شده بر پای مالک در چاه کشی را  
 کردند چاه خوفاً بر آید  
 که

خوفی از دایم و دایم  
 او از دایم و دایم

که خطاب آن پادشاه بر سر درگاه  
 آمد آوازی که بگریز دایم چاه  
 کش مالک از دین چه رفت باید تا  
 تا به چند حال اگر کشد مار از آن  
 مرد مالک جوانی بود نام او سعید  
 کش با مالک که کاردن بود ای کانی  
 از بخت و برکت از پلوی کش  
 یک سرش در میان حکم دیت بعد از  
 یکسر دیگر مالک داد و خود در چاه  
 کرد و در چاه تا که بر بریدند ز سر  
 از آن و زنا در دین چه بریدند سر  
 بعد از آن بالا کشند جمله چشم آن  
 جلگی دیدند یاران سر سر حرا  
 کش و کش مالک اشتر بستان  
 آن شای سر روان بر شد از خا  
 همچنین رفته پیش مصطفی زاری  
 شرح آن احوال پیش زمرانی  
 چون شنید احوال با یکی از  
 کاندین مدت پناه خیر از خوشی  
 مصطفی در کش ای زنان و کون  
 حق سالت میرساند بخت و با  
 کای میاوند کاپیت تا به فرق  
 آن یکی چاهی بود و زن کش و به  
 تمام آن بر العلم باشد تا چاه  
 فرق آن تا و یک و بخش بخت ای  
 همچنین چاهی که در زیر زمین داشت  
 جلگی در زیر زمین باشد بخت  
 پادشاه جلگی و بر روی انجا بود  
 در میان چاه و چاه و چاه  
 و بعد بختی نام که در دایم کش  
 ساحران تا که چاه و چاه و چاه  
 مت خزان تا به المومنین شهر بود  
 در میان چاه و چاه و چاه  
 هر که سرور دین میاوند مردان آن  
 سر پندازد و بفرستد لشکر و چاه  
 مستحق این سخن شنیدند  
 شد و در دایم آن ولایت  
 داند تا نزد چاه و چاه و چاه  
 بر که در چاه و چاه و چاه  
 اول المومنین خواند و دم بر خود  
 بعد از آن چاه و چاه و چاه

ساروان



بر سر کسی زود آمد علی نه الخلال  
 چاه شد روشن ز نور شمع انوار  
 ساقی استاده اولیا بالائی  
 بعد از آن که درین حق نظر مجرای  
 چون ایرالمین کرد نظر بر روی را  
 دید نیر آتشین درین آید روان  
 دل آبی بر نمود از بهر جمعی شکری  
 زود بر بالا کشیدش تا لک از چنان  
 چون ایرالمین کردی نظر بر روی  
 اندران زیر زمین نیای دیگر شد  
 حیدر صفدر بر ابرو دیدش را زود  
 فرشتای پس ملوک افشا بر زمین  
 بارگاه پس بلند و مستقرین خاکدان  
 ش چو که در هر چو قلعه بر خنجر کشا  
 جانی بنشیند بر آن تخت چو پادشاه  
 مثل بام آسیای بودی این چنین  
 هر دو چشمش رخ ز رخ نیکه داده  
 برده لب چون باز کردی را روی  
 خلق او مثل شعله منی او نادران  
 چون جبار رسال خود هر دو پیش  
 همچو دینا پیشتر نیا ابرار  
 غولان نیتان مستحقین بودا  
 برین او میریای تیرا مستان  
 صد هزار اندر ابدان جانی بود بر  
 در میان بانی کردیدی بیاستادان  
 هر یک را بود شکل و فکر و رنگی و دگر  
 صف کشیده در حرف و دست نیکان  
 هر یکی در دوزخ و دهر و کارزار  
 چون نسک نیل شیر اژده در میان  
 نزد تخت آن لعلین طلعتی ز روز نهاده  
 در میان طشت نهاده سران جهان  
 حیدر صفدر بر دیکشتره گزیده  
 کویا بخت افروم بر سر آستان  
 چنان اندر مملات بر سر از آن  
 جلگی اوست از آن قوت مویان  
 ده هزار از نو شاه ولایت زار  
 زمره شان شایب نهاده بر جان  
 رعیتی بر فراز تخت پرکش افشا  
 چون بشی آمد بر دیکشتره چو نیکان

لشکر جانی

لشکر جانی بر سر زمره صف کشیده  
 جلدی آن گزینی ای نغمه آید ناکه  
 دید و صد مردمان اندر بر ابرو  
 در کشاد و افشا و کج و بوج میان  
 چون بلای دادید خندید گفت آن دیو  
 بعد از آن یک کرد و را خواستم چنان  
 سالها تا بوی ای اژده در دل  
 تا علی با چشم آید چنان چنان  
 پهلوانان پیشین بودی و پهلوان  
 هر سه را در دم ملک و بختی بر  
 ای زود دست نشان کا بنیاستاده  
 همچو شیر بر کین خیل کد ابروان  
 پادشاهان جهان او کشته است  
 ای و لیران باز خواست علی چنان  
 زود بخار و علقه با عمر غش کشه است  
 خیر و حسن سلسله را گرفت ای پهلوان  
 جلدی ز زمین اموالی کش کی توان  
 صد هزاران در ابدان جانی بود بر  
 مست چشم بیشتر از کشته تا مهران  
 بر دلی تو ام که اورد ازنده آید خرد  
 شد برادر از دلی پهلوان چنان  
 آنکه زود بر روی شاکت کای دیدم  
 پادشاه چنان چنین خبر میداد  
 نام من طیبوتی باشد و مست یقین  
 حد هر اوم بیشتر شد از نام اوردان  
 از کجا در یاقتی بر این چه عالم  
 تا عیای و شادی بر جیب اوردان  
 کسای حیدر بر بای جوی در جاده  
 ای کای هرگز سر کزین کجای می برد  
 ای بخت و حکم کرد آن دیو بخت  
 شد زخم دوش جانی از دوش چنان  
 حیدر صفدر بر دگر دوش نهاده  
 در میان طشت نهاده سران جهان  
 لشکر طیبوتی دیدند بر این شند  
 جلگی کشد کریان دست بر زمین  
 رانده بر میدان دوش و طاس جانی  
 جلگی کشد کریان دست بر زمین  
 نام من طاس جانی باشد مست یقین  
 پادشاه چنان مست تو ای حیدر پهلوان



چون بدین جا آمدی ای جادوی غما  
 مست افون تو از دین از هیچ سامان  
 باز خواهم از تو من ای خون طبع دیر  
 ای کان برخود بر کنش بخوانی بر  
 ای بگفت در کردن را دارند تا نیست  
 شاه زاده او و نیا از میان چو زبان  
 چون چار تر و دیر گشت و طهارت  
 شد بر نری بکون دماند بر بالا دورا  
 رعیتی نریست شاه مردان چون  
 گشت با خمرات مرکب در صف میدان  
 خون میبود بر قطن چکنی با خواه  
 خاطر مرا از دم دانه محبت دارم  
 راند تا پیش علی با قاضی شمس  
 از وی بی مرکب بادیش بودی شام  
 راند بر میدان روان سمرات گلی  
 گشت ای حیدر خیم سمرات امیر و سنان  
 همچو طبع و دل و قطن چکنی لکری  
 بایدم روز بر روی حیدر جعفر و دنا  
 ای بگفت در بر مردان عالم حیدر کرد  
 کر زرا افزاشت آن دیو لیسین نشان  
 شاه زو بر تارکش گز شکاک و دگر  
 ذوالفقار آمد و نام دار جان  
 دیو چکی را فخری و دود و شادین  
 خاد او کندش دود و با جان فلان  
 در حد ترسان گشت و آبی بر کشید از دود  
 همچون کز گشتی بر آید صد نفعان  
 بر دود مردان را یک پر احلی نام  
 بد بر نرادی بنایت خوب کل مهران  
 دود با اگشت کین زنده در میدان  
 خوک لادان سکر خوا از دندان  
 چون زنده شد راحل اسب بچرخان  
 در صف میدان دماند سرش چو لادن  
 شاه مردان یکجائی دید چون ماه مهر  
 تاج زو بر سر کمر بست بر صحران  
 بانک زو بر روی شاکت کجائی مرد  
 چون بدین راه آید بی فردمان  
 مادرش دختر شاه پری باشد بخت  
 راحل شکلی هم فرزند دود مردان  
 این بگفت و دگر که دود برودنی  
 بر ترکش گشت آن پستوای سنان

کونزونی

گشت مژگن شود که خواست زو  
 بچان کاندرش تو خاک و دانه  
 در جانی را چو زویش بند اوم  
 تاج و تختش از تو خواهر برودان  
 شمس لادن راحل و حیدر بر نری  
 گشت احش ای پیر از گشتی افون  
 اندرین دنیا خلاصی باشی از هیچ  
 داندان و نیافت نه بهشت با  
 گشت راحل حرم او اسلام و صف  
 مردان یکدگر کرد کار غریبان  
 چون بر اوید و عدو زبان  
 گشت مژگن از دل و از جان نشان  
 با نفعان بر کندش دود و بر باد هوا  
 اشک خن بر کنارش شد روان  
 ساعی زادی نمود و انگی پی  
 بانک کای نامداران و دیران ایران  
 زو حیدر و دیگر دود و پارس  
 کمر بر روی ندیم غیر مغان و دیران  
 لشکری نهاده از اجنبی دود و  
 جنبش آمد طرب در دست شمع  
 مرصاف نو و بار اهل در یکی کن تر  
 رود و خون سارم روان شفا و خل سکران  
 حضرت حق میدهد یاری بر او هر ترا  
 این بگفت بر فرزند آن شمع  
 بانک بر دیوان بزد شمع و سر را کشید  
 گشت آتش شمع شاد و دود و دیران  
 چون بر اندی تغیر از طرب و دود  
 میردی شاد و از زبان خون بر  
 رنجی از دود الفقا و شاه دست پاوس  
 مجبور کز کرد بر دود و دیران  
 آقدر انداخت کز بالایی هم از هر کس  
 نذر شد از شک کردن راحل چنان  
 آن ملی حق پادشاهی نمود برادر  
 جللی شیر ز شک از دماند کمران  
 کس که کوبید و صف و یک از هر کس  
 در صف نباید اگر صد کس که شرجان  
 محض نام که بود آن بگفت دود  
 چون شدی دقت نادرش از دود  
 ذوالفقار گشت نهادی بر نری  
 خود شدی شغل طاعت آن امیران



فرض خود چون دگر می باشد بهر نما  
 بر کف تیغ را کشی ازان بد کوهر نما  
 چنان از تو القادیر رضا عاقل شد  
 نزد عذر زبان زشت چون دیوانه  
 و عدد را گفت لشکر خسرو افروید و رس  
 دره از تیغ علی یکش نخواهد مرد جان  
 چون شود وقت نمازش شیخ خود را بر زمین  
 می شد اگر دیر بود در نماز ای مردمان  
 و درم آن تیغ دگر چون از دایمی شود  
 ش چو کوی بر کشد مثل معانی و نشان  
 کس نمی آید بگردش تا کند قصدی  
 ز آنکه آن از دور بود و کرد حیدر زما  
 با جادو رعد و رعد رعد کار کرد  
 ز آنکه حرا بود و افروید ز بحر ساغر  
 و عدد کواکب و شهابها رعد برادر  
 زود او را در میان کرد ای غمخوار  
 کس ندید و نه بیند چنان عاقل شود  
 لشکر می دهد از او یک سوار  
 خلق عالم را خواهند دام زد  
 از زبان هر که می شنوای دستان  
 این بگفت و مرکب جوشن ملک کرد  
 شد دلفن اسکندر و رعد زوان  
 و آبی آبی لشکرش بدی اوراد  
 یکم آن دیو بودی مرکب آن کند بران  
 چارچشم بود چون کوه زخاں در چین  
 زان عجایب برتری کس در جهان  
 رعد جانی شد سوار آن شور و برادر  
 راند تا قیاس باش ای چمن دوان  
 گفت بادی آن چو کبک می کشد  
 زود حیدر را بسوزاند یک در زمان  
 شمشیرهای نفت بر سر جادو بان  
 شد از آن فرمن آتش بر روی دران  
 آیدش زلفا و خیز او بر داشت  
 جت برقی از دم تیغ ز کشد نشان  
 باز کرد آید آن آتش بسوی آن  
 سوخت از دیوان جادو و هر آید  
 کشت تا یک اندوه چاه از رعد  
 سر کشید آن و دود از جادو بسوی آن  
 دود را صاحب پیچ و پودیدند بار  
 چلی کشد و ریای شهاب روشن

کامدین چاه بلا سنگ علی با شد  
 مصطفی گفت مرا نید این سخن با در زبان  
 مرصع را نیت یکی ز آتش و تیغ چمن  
 ز آنکه ستاره و نظر کل عجایب بی کان  
 ای بگفت و با جادو بر سر چاه آمدند  
 سرورین چاه کرد آن سید کون محال  
 عدد در انبیا زو انجان کینه  
 کان خوشش را شنیدند حله کردین  
 گفت ای شیر خدا حلال حلال است  
 باز کرد و چه کاری ای کشورستان  
 چون می شنید آواز بی را در جوار  
 گفت یکایک ای جیب که کار نیست ان  
 ش وستم با تو انم درین ای چاه پاد  
 در غم ای رول خاتم پیغمبر ان  
 چون صاحب جلا شنیدند آواز علی  
 شادمان گشتند ایشان از کمان و از همان  
 بسجده رنجت خون چاه از آنچو  
 رود خون شد درین آن چاه بر روی روان  
 چنان گشتند بار بعد لعین کافران  
 رفت عمر لشکر بر باد شد آفرین  
 چون کردند شنید از جادو آن کس  
 هر دو شمشیر آید بمحلی بدوان  
 ریخته داشت رعد بکهر و رعد  
 خداوند افروید بسوی شمشیر ان  
 در میان شد آواز و جانب حیدر روید  
 از دهن آتش فشان چون کوه آید  
 جت از تیغ علی برقی از دور آید  
 همچون زلفش سفت فلک شد بر دغان  
 رعد خود را ساخت فلک و شمشیر را کند  
 باز جادو و خود را با یک شیر زان  
 شاه پیش را کند باز شد جوان  
 کشت بر شمشیر جادو و شمشیر ان  
 شاه بروی حله بروی و دوش تیر کرد  
 بار شد بر صورت خود آن لعین بد  
 کرده گشتی بود که زش بر روی بالایی  
 تا فرود آمد بسوی حیدر که شاه مهربان  
 تیغ و اگر از تنگی دگر گزیند تیغ  
 در کدشت از کز صدف علی آن تیغ  
 از کدشتش گذر کرد و در کدشت  
 تیغ آتشایی اورا لا قیام روی نشان



[illegible]

طایر دل شکر پر معنی کشد  
 پیکرش صورت دو ابرو کشد  
 شادی آمد بدر خلو تم  
 کردند مشخانه چو گلزار کشد  
 در زرد و بکن دم رخ تازد کرد  
 آمد و بشت و بمن باز کشد  
 ساقی مجلس شد و میخورد داد  
 ارد سر از باده خوراد کشد  
 چون دکشن از آتش بی بر  
 مرد و جهان در نظم خوار کشد  
 دست چو بر دم بر در کشد  
 رفت در آغوتم در از گلزار کشد  
 عظم ازان باده چو شیار کشد  
 چشم ازان خواب چو  
 داشت اندر کف خویش کشد  
 دست خودم بود و خوش کشد  
 ای هو آسان خوش ز نو  
 تو به با همه حاصل ز نو  
 کرده فراخ دلستان کشد  
 ببلبل جان غم کشد ز نو  
 لطف کن منتر از خانه کشد  
 خانه ز نو ما ز نو منتر ز نو  
 فضل مراد بر خاک جیل کشد  
 که کنم کسب فایا ز نو  
 بر مکن ای کشته غنی اضلاع کشد  
 کشد خنجر قاتل ز نو  
 بکه مراد دل خود طیب کشد  
 یافته ناخابل قابل ز نو  
 آرزوی خواشن ز نو کشد  
 کشته کرده در دل سایل ز نو  
 که مراد طلب هر بود ز نو کشد  
 کشت مراد هر حال ز نو  
 از تو فنی مطلب منصف و نایب **الرحیم**  
 آنچه مراد دل او بود یافت **مورقده**  
 بشی که گرم بود با کس و محبت  
 فرشته راه نیاید کیخ خلوت







بشین تا بنشینم و جالی بنشینم  
 عشقم از جابه در آورده خواهم خورد  
 صاحب منصب شمع نبوی علوی  
 آن امامی که امانت شده برایش ختم  
 هر کس نه بداند نه بداند نه بداند  
 شکو مشرق و مغرب شکو کی اگر  
 تار و دگر اسلام پستیاش  
 بهر احرام طوافش شده بر نهض  
 از جهانند اری حکایتش جهان  
 ملک از اندیشه دشمن بود این هر کس  
 در دل کس خود آردوی مقصود  
 این خوش آنوقت که خود را بناید خلق

مولانا قدس روضی در صیاح از ابان السلام

من بدین پنج فزادان بچندین غم  
 نیست معلوم که چون آدم از ملک غم  
 مدتی بود که زندان رحیم بود  
 قوی از خون جگر بود نصیب مردم  
 پس از آن دشمن سرمدی غم  
 بستر بند بلا بود در قید غم  
 و آغ شد باز زنا خورن شرم جان  
 برین آرزو عیان که نه شرم آدم  
 باز در دست او بیاد ای چند  
 شد دل چون شب پله ای شوق قلم  
 دل چون شک من میباید از کینه  
 ای زمان شعله عشق تو کشت علم  
 نه سخن کوی نه داد دل او دی  
 من ندانم که ز دست تو شکر حکیم  
 کاه در ناله مدام که ز دکاه به آه  
 آه ازین طالع بطلع ای بخت دشمن

بشین تا بنشینم

که غنیمت بود ای بخت دشمن هم  
 من از انکار تو دور سر کشا غم  
 شاه دین هندی با یکی بود کان هم  
 آن امیری که بود صحرای شیر و علم  
 صحرای شد دور بدو در شش افتم غم  
 بکند رانند بیک به قدم راز قدم  
 بر آیین کوش که ده راه اراغ هم  
 نیست پرست بر سر بر طرف جرم  
 که بدو درش بود نای از ارباب غم  
 بشاید که بود در کس عواد غم  
 بجز از آرزو روی ای غم  
 تا هر که هر غم که نیک نازیدم  
 تا یکی آخر هر کار پیش قدم  
 میزنند از هر دای بر عهد مردم  
 دست در سینه و در سینه غم  
 دیده در دیده و دلهای گداز غم  
 طفل با دایه بر مرده و مادر ز غم  
 تبار و زی که ندانند ابام را از غم  
 شوان بر دین جزو زمان غم  
 شوان گفت که دانایان از غم  
 کار با طره دستار شاده غم  
 ازین تادیب از عیب تادیب غم  
 در دل غار نهان شد بیک و غم  
 رو به تاند بهر این اندو جان  
 دل هر یک غم شمر ز کرده غم



بهره زان که ز او در بر آید  
 زین در هر کله داره که بود  
 با چنین طایفه با صاحبان بکشم  
 ما ازین زندگی خوشی بجای آید  
 ای چه سرت خدایا که بجان علی  
 بسرا افاده بگردن برادر اندک  
 دست نازت بر بیل ز قتی بی دست  
 از ستمکار دوران هر از دست  
 دیدم در زنجی جور و خفگی شاد  
 در تلافی جفا لطف غمزدور  
 ز جهرش بود افزونی ز بر زور  
 غیر مداحی تو نیست در اوش شاد  
 پادشاه نظر از بنده خود باز بکمر  
 مست تابیزی خاک از اثر آید  
 نظر ت شامل احوال بجان آید  
 یاد بخواه ترا کام بر آید  
 شد شب که کشتی را بر بکشم  
 نام لب برم نه خونا بکشم  
 از نااهای شب اثری چون بکشم  
 قدری که ترا جلا اجابت  
 چندین مهر و شمشیری که بادوست  
 مجلس آرای جهانم ندیدم و عدم  
 پس از تیر تیر کجی نشاید دوم  
 روی بنما که در کون شده کار عالم  
 یاد آنروز که بودیم در اقلیم عدم  
 هرگز از غم نشد و خاطر ایشان محرم  
 کسوت تاج مبارک ز منان برهم  
 عقل هر یک شده مدشون ماند ام  
 راحتی یا سببی این سرور خلیل ام  
 دم کن دم که داد شده ادم ترجم  
 یک و بد هر چه بود بیکدزد از پی هم  
 که گرفتارون شود آفریندگان ازین هم  
 بچو جان در بکشم هر تو بشد مدغم  
 که میناست مراد دل من تادم  
 ناده آب بر افیض به بختان چشم

نظر ت شامل احوال بجان آید  
 یاد بخواه ترا کام بر آید

سخن زین داغ عالم سوزنا

رشخیزت حسین علیه السلام

دفغان زین داغ عالم سوزنا  
 ز جیش آبی ز جوش ز جلد  
 چه حالت ای مسلمانان جهان  
 درین نام سوز که در دوزان  
 درین نام که هر کس میند  
 ازین یوسف که کم شد بر جیش  
 که نام که در دوز سنجش  
 جهانی رشک از دوزای غا  
 پری و دیوار که کشید هر لک  
 اگر پیش این شادی سبی بود  
 جهان را باد دیگر که باشد  
 نخواهد آمدن بر من بعد زین  
 نخواهد کشت حاصل تا بکشم  
 سکه از سکه باشد مثل کسی را  
 فلک که دید زین نام سبب  
 که میدانست کان جان از غلغله  
 جهان ناظرا لماسد ادکشت  
 دلت چون داد کا نخل جلوا  
 بغیر شربت مرکش ندادی  
 خورشیدی در جهان مجید ازین  
 که بجان بیکدزد در دوزان  
 درین نام که هر کس میند  
 ازین یوسف که کم شد بر جیش  
 که نام که در دوز سنجش  
 جهانی رشک از دوزای غا  
 پری و دیوار که کشید هر لک  
 اگر پیش این شادی سبی بود  
 جهان را باد دیگر که باشد  
 نخواهد آمدن بر من بعد زین  
 نخواهد کشت حاصل تا بکشم  
 سکه از سکه باشد مثل کسی را  
 فلک که دید زین نام سبب  
 که میدانست کان جان از غلغله  
 جهان ناظرا لماسد ادکشت  
 دلت چون داد کا نخل جلوا  
 بغیر شربت مرکش ندادی  
 خورشیدی در جهان مجید ازین

آن صاحب بن جبار  
 درین نام که هر کس میند  
 ازین یوسف که کم شد بر جیش  
 که نام که در دوز سنجش  
 جهانی رشک از دوزای غا  
 پری و دیوار که کشید هر لک  
 اگر پیش این شادی سبی بود  
 جهان را باد دیگر که باشد  
 نخواهد آمدن بر من بعد زین  
 نخواهد کشت حاصل تا بکشم  
 سکه از سکه باشد مثل کسی را  
 فلک که دید زین نام سبب  
 که میدانست کان جان از غلغله  
 جهان ناظرا لماسد ادکشت  
 دلت چون داد کا نخل جلوا  
 بغیر شربت مرکش ندادی  
 خورشیدی در جهان مجید ازین

راجع به سالان قدس بی نام







در جلوه تو نازک میان که بشده بچرخ  
من کرده و در زبان ما زلفه ای جان  
در نخل هر که بسته زده بر کانی لری  
من نیز نازت خود کرده که دیدم تران  
چون زنده داشتی من از نخل سرکه  
بر بودای چشم خود زینت جان  
هر شیه که ز شرم و حیا در زبونش گشت  
از زده آورده بودی بر لبی که خندان  
از حاضران در غیبت با لکنت از لکنت  
روی شاد و تابان از غم نهان تو  
کامل بر زبان چون روی کاران کانی

ما عاشقان از محنت و رنج آفتاب  
دیده کرمانینه بر این آفتاب  
چون شمع است به تابش آن آفتاب  
دل غمناک از جوار نورش مایل  
در زینت آفتاب از آفتاب  
از شرم آینه به رخسار آفتاب  
سر دی که در محبتش می گشت  
بر من کل بهمن رخسار خط آفتاب  
تیره چشم آینه که طالع من شد  
از تو طلعت در زلف که هر چه در ما سرا  
چون که شمع و شمشیر در ناکامی  
از دست از ان طایفان من شد  
سربادم که گاههای بزم آن در  
سر کران لب به کل کل حرف کران  
مدعی از رنگ چون بر زبونش  
بزم گلش آید پیش باده ز خوش خواب

مست از دمی بزم کاغذ گشت  
رخسار آینه که بزم گشت  
ای که شمشیر غم از  
بخت بچشم تو گرم نفس در ازدا  
دور جزا داد و شود قیامت کرد  
دخست یک مشوه چشم من ازدا  
نرسد محبت که در دلاکو  
تافتان به زبان جان طایفه ازدا

چشم من کی

چشم من کی که کار زبان چرخ  
من خود از من آن طایفه ازدا  
دیده خاصان و دشمن جان شد  
داده بیک نظر ناصدی بازدا  
یافت پس از حد که مطلق شود  
دیده که چون نه بود عشوه طن ازدا  
نیرنگای بیزم پرده را نکند کرد  
برده روی چشم ز کس غمازدا  
بچشان بزم بخاری که داد  
سکه کارن که بکند در آستان

به آن رخ که با ما تاسیده اند  
به آن طره تاب دای که داد  
بان غنچه که در نام دارد  
بلبل لب آبداری که داری  
بنال سیاهی جادو و شاد  
بکیوی بنفشه ای که داری  
که هر دو فایشت کن تا توانی  
مشو غافل از خاک بوی که داری

جایی از ان حال حال تو داری  
که دارد چنین حال از ان که داری  
ولا ز عاقبت کار شد ز سر  
کرمت شام به منشن و کشفید  
محب مد از دوران روزگار  
رسد بر سعادت ستا آید  
برین روان که نوبت که خوش شاد  
کوی نبوت که نوبت که نایب  
بطاعت شب ناکای اضطراب کن  
که برود ز شب بزم و شاد  
دلت جام غم ای جان غم غم  
که در حکایت جایی نماند آید  
اگر بکوی توره یابد آوری دینی  
رسد بدلت دبار و دست جاوید

یکدم که یافت خاطر ازین گند دام  
دم در ششم خود دهد رام رام  
سهمی در اندام غم غم  
نفسی که نماند غم غم



عم اصل اوغت نظر کن

بود ز کس که آموختن فرا  
 بست پوششش ز نیمیای فرا  
 چو خاک لا ائسان بیخ تو آتش  
 نهان شد ز زنده و زبده فرا  
 رخ تو آتش رخ چون کیم افرو  
 ایستاد کس که دشمن شود فرا  
 چو کل زمانه کرده حاکم باده  
 چو دید رخ او بلبس فرا

از آن خیال محب و در دماغ مرا  
بدست آینه داد آنکه داستان را  
از که عیب در جوی ناید ای همد  
ز کوه پاک کن چشم خندان را  
از آن ز بجه دیش تو نذر دم  
که او دیند ترا از دست جان را  
چه جای مرغ بر اسخوی کز آن  
اگر زبان بدی لش زبان را  
چنان بگذرد آن تو کم شدم ز کوه  
که هم خیال تو یابد مکرش را  
بدست مهر تو جام فدای آن  
که آنکند بر کوی آستان را

بگوئی بیاد ما یون بدرد خود یاری  
 که نیست تاب سخنش از زبان مرا  
 باد که در پیشه زند اند کرد  
 شاد باد که غم نفی جان کرد  
 تاب کی در دهنی دل آلوده من  
 ای که در مان دلم چو نسید اند کرد  
 آفتد پیش نظر داشت خیال تمام  
 دل و دیده پر از یوسف کعبه کرد  
 آن زمان دل جمع پیران کرد  
 که سر زلف تو آغاز پریشان کرد

یا صفت

یا صوفیاد کوی دلیا خوش کن  
کربل علیست ترا از کوش کن  
و چون کنایه می کوش کن  
ای نو چهرین مخفیست کوش کن  
چون سوزت برت بران کن

ای که هر بان که بالاس گفت دادی حیا کش عاشق شغفت  
شهای رخ بغیر چو در دل شغفت پیران سخن بجز که گوید گفت  
مانای پسر که پرشوی نیکو کشن

شد سر بلند آنکه بجان کشد عشق  
بشمار نوز خلد خلقت من عشق  
بگذرد عقل ای که کشی پای عشق  
بر کشد سلسله تنه ای دست عشق  
خدا همی زلف پاکش ترک عشق  
دارم ای که کشی ترک عشق

مارا بغير دوست کي درمغال نيت  
کوشکوي پند بذران سوال نيت  
کرو سوي با لطف بر پند سوال نيت  
باد و سان مضبوط در عروال نيت  
صد جان فدای از نيت خوش کن

ره سوي دوست نكرت مستي نه بخشد      قدر بلند عالم هستي نه بخشد  
 اين كام غير مباد به پرستي نه بخشد      تسبيح و ذرّه لذت مستي نه بخشد  
 همه درون عالم از سر خوش كن

هر چند سرو لاله گل در چمن بیت  
در باغ و دهر دگر گل پرین بیت  
جانان بطعنه گفت که کار با من بیت  
در راه عشق در کوه و درین بیت  
مشد او در کوشش و فلان نام درین

جبرم جدا از روی تو ای دلجو بناید  
 آردم و رفت از دم تو خواب بناید  
 چرخان سپهرم از فرات سب بناید  
 بر کن او نشسته و ساد لب بناید  
 ای چنگ ناله کیش میانی خست کن  
 ای چرخ ناله کیش میانی خست کن



ای که بجز وصال نیست مرا هم کاران ازین مبتلا جوارید می کنی نهان  
 بخرصفت جمال هیچ در غیب گفتم من که لوگ شمی از نفس فرشتگان  
 قال تعالی بکشم از برای  
 که که بر آستان تو جای نمفت من وصل تو ذوق تو حاصل و زشت من  
 پنج جانم از ای که بود که زشت من عشق تو زشت من چاک و زشت من  
 هر تو زشت من است و رضای تو  
 در هر چون مرا نیز زشت در نظر است حال زشت و در که جلوه کر  
 ساقی باقی ام تو نیست مرا کسی در شور شراب عشق تو الفیسم هر سر  
 کین بر سر زشتی که در سر ای  
 است ز عکس می تو خاند و بده زشت خادم در که ترا ملک کون در کین  
 بر کجاست ای چشم سویی بغیر خود زشت دلق که ای نیز آنچه بود در استین  
 ز در سلطنت هر که بود که کدائی  
 خلد برین چه زشت ار نه در زشت ز انجیبات جادوان صفت عیال زشت  
 مردم دیدی که زشتی لعل جالت شاهین چشم من که که خیالت  
 جای دست شاه من چو بیا جایی  
 یاش خواهی جزین که از شاهان خال خط تو سید زشت لاله زار  
 نیست شمی نه بر تو در دیار حسن خوش نیست علف خلک در میان  
 حافظ خوش کلام فرغ نمی برای تو **الغیا**  
 سخن گویت ای عمر کرامی شبنم بهواد سخن خوش داز راه مرد  
 هر چون بر داین کلش منیایر تو مرغ شبنم ملک دیدم و داس بر نو  
 یادم از کشتن خوش آید و کلام

دشمن

دشمن در منظر زمره گشت بدید که خوش حال آنی که بجز وصال نیست  
 در دست چون پرده زنده ز شایه کفتم ای بخت جواریدی زور شید  
 گفت باین مراد ساقی زنده شد  
 که بچند تر اهل جانیه بکشت نیست خایه ز طهور تو سارا همک  
 ز اداوت بد که زنده خیل ملک کردی پاک مجرود چو سحر ابلیس  
 از غرق تو بجز زنده رسد بر تو  
 ای که زنده زنده ایرد زلیل بنیاد سستی از غرق مانی و زانی بشیار  
 اعتقادی بنود بر فلک نا هوار بکشد بر اثر شکر دگر من کین عیار  
 تیغ کا کوس بود و کیش  
 است در که زشتی زنده در عشق شربایان جهان غارت باز آتش  
 هر چه در کون کانت از ان زشت آسمان که زشتی این عین کاند عشق  
 فرمن بر کوی خوش برین جو  
 ای که زشتی لعل جانیه غنائی بکشت سر زشتی بکوش عالم من و ش  
 با تو میگویم اکوت ترا کاش میوشت که شوار در لعل ای که کون و لاله بکشت  
 دور این خوبی گذارت نصیحت شد  
 است مرا به از دوزان زشت حاصل ازندی دلدار زشت زشت  
 کرده اند از خط زشت زشت بر آید چشم بدود ز زشت که در زشت  
 بدنی داند که بر دوزان زشت  
 شمع خورشید از لعل جانیه زشت بر زنده خود دیده مار از زشت  
 طاعتی که برایت نیاید زشت آتش بدود ز زشت زشت زشت  
 حافظ این غرق زشت زشت زشت زشت زشت زشت زشت زشت



وله الف

رخ تو طعنت خوی آفتاب زده خط تو ز آتش ابروی چو تاب زده  
 شدم بکوی خوابت خنجر زده در سرائی خان دفته بود آرزو زده  
 نشسته بر صلابی شنج و شانه زده  
 بکوی یکده فغان زده دم نشسته بر روی باقی کلچر باد کرده نظر  
 بگفت ز باد عشقی بزم افروز سبکشان در بندگیل بسته کر  
 ولی ز ترک کلچر بر حجاب زده  
 زدی جود با لاف زده کوشیده ز جام ساقی کلزنگ باده نوشیده  
 بعیش بر بوطینور غنی خوریده شمع جام قدح نور ماه پوشیده  
 غدا بر بچکان راه آفتاب زده  
 فغان بر آمده از نظریاتش آرزو رسیده نشا و باده دریده پیل آرزو  
 پادشاه ببال خوابان عود و مساز خوش گشت در آن چله با برادران زده  
 سگوزن کس و بر بر کک کلان زده  
 رسانده باده ساقی برای دفع شراب باقی باده ام شد اولیاد  
 برش آمده دیار خان لاله دار ز شور و عید شاهان شیرین کاد  
 شکر گشته سخن بگفته در آینه زده  
 چو ساقی آن ز کلزنگ را کلزنگ ز شوق مجلسان شمشاد زده  
 به بزم یکده از حد گذشت گفت مر ابرو می شاد که آنکه گفت  
 کرای خاکش شمشاد زده  
 تو کی شمی هم عزت عشق با زده چو تو برندی دیو لای ای جیت گشته  
 چنین که زلفش در دست گشته وصال دولت بدار ترست زده  
 کشفه تو ز آتش شمشاد زده

پوستم ازین

پوستم ازین غمان تیرین گشته یکیت خانه خاص براد جود غم  
 از آنچه گشت شده بر آن زده پای یکده حافظ که با تو غم گتم  
 نزار و نه عیالی شجارت زده  
 دارم حکایتی اگر ازنده بشوی پردن کنی ز دل غم شای بر روی  
 آمد بگوشن جام از انفاق لب لب از شمع سرد کجایانک صلیب  
 میخواند و دشمن در شتابت مغنی زده  
 بند قباغی غنچه بینا گشوده کل دل از بهر عاشق لالان بوده کل  
 خود را به بزم بلبل بدل نمود یعنی کاک آتش می نموده کل  
 تا از درخت کلمه توحید بشوی زده  
 مهر و وفا ازین ملک بینا میجو دست امید خویش ازین خاکدان بشوی  
 بشنو حدیث خبر بستان میوی مرغان باغ قایم بچند و بند کوی  
 تا خواجی خورد تیر لای پلوی زده  
 زنجیر اگر چه دهن کند ارکان جنون ما و اسود جنون زخم زلف او کنون  
 خواهم وصال جو بچشم شود کنون این قصه عجب شود ازین وار کنون  
 مارا بگشت یار با نفاش میوی زده  
 گشود و بخت برین چاره با این میریزم ز دیده ام آب دیده آن  
 خوردن نمیتوان چه بد و نایاب خوش دلت بوریا که لای و این  
 کین عیش نیست در خور در خدی زده  
 تا مهرت بکس از دهن جان نبرد اسکندر آن خطر کرد آن نبرد  
 خزانم یک یک کس از میان نبرد جمشید خبر حکایت جام از جهان نبرد  
 ای خواج این اسباب بیزر زده



بودم بگرشدم که عالم دور  
بی چشم از ناله کلان باو نگر  
تا سازم درین چرخین باخبر  
دستمان بخورده چو خوش گفت باهر  
رکای تو چشم من بگردانند زدی  
دل نیست حال با افتاده  
زلف ترا زان بران رخ نثار کرد  
هر که که خاطر تو خیال شراب کرد  
جست بغمزه خانه مردم خراب کرد  
نموریت مباد که خوش است مروی  
هر کس که دل بچشم و زبان چشم نه  
شدت جام عشق چو غواص نامراد  
است که می زدوش سرخ می شد  
سانی که تظیف خاطر زیاده داد  
**و بقیه** کاشفته گشت طرب و رملوب  
اگر چه یار ندارد بن معنای  
چو یار را بن خست نیست برها  
بچشم کرده ام از روی به سیما  
خیال سبز خطفتش نه جام بگر  
تویی که از اندر خاست بر کن  
زبان بگوده بوضع تو از دور کن  
چو در کمال جلالت نیست هیچ سخن  
امید است که نشو وفتبار بر کن  
ازان که بخواه برود رسد طبر بگر  
اگر عشق میانیم جان دل ببرد  
کس نیست جز دل عشاق را حیات  
چو عشق روی ناید چه جای عقل و خرد  
ز دست دل در آتش بخورده خام زد  
بیایا که اگر سبکی نماند باک  
مرا خیال بپوسته منور جانست  
بیاد روی تو دل شک با دوست  
چراغ مجلس را ز خوش روشناست  
مرا که از رخ آن ماه در شبناست  
بجا بود بفرقه ستاره پروا بگر

مرا که است

مرا که است ز غوغای عاشقی دل ریش  
دین الم را که کرم حیات را غیش  
شاده است مرا کار و باور پیش  
عنان فلک بی داده ام من درویش  
که نیستش بیک از باغ وخت بروی  
مرا که عیش نیست با هم شرب  
بیسر عاشق کمار و بیکر است عجب  
چه یار است ترا عشقین چه یار چه  
فراق دل باشد رضای دوست  
که حیف باشد از غبار زتنایگر  
مرا این خزان که است زنده شکار  
که از معانی خاصه خون اسرار  
چو است که غواص هر شود ار  
در از رشوق بر آید ما بهمان شاد  
**و بقیه** اگر سفت خاطر رسد بدای  
خواهی که از حیات بدهد روزی  
مس را بکیم بر ساید و در شوی  
چون مرده و زنده بگرد شوی  
ای بچشم بگوئی که حب نظر شوی  
مبتدل طبع مردم نظر شوی  
پار و در عشق و جانان طبع عشق  
خون دل و آتش بزیغ عشق  
نیواندت بجان جانان طبع عشق  
در کتب جانین پیش ادب عشق  
مان ای سپهر بگوئی که روزی در شوی  
خواهی که باشدت بر دلدار آردی  
کام دل از قمع دنیای دون محوی  
رای که نیست خبر روی گمان بگو  
دست از من بجز چو مردان بشوی  
ناکیمای عشق بپای و در شوی  
آنکه لب از خیم تو روشن خورده  
بهت بنای جنت نود و سه کرد  
بهنر در با حس بهم تو جانان ظهور کرد  
خوار و خضرت زمره عشق دود کرد  
آنکه روی تو روشن بخورده و در شوی



که گام نیت ازده و حدت برین **د** باز اگر نیت در بر دل اوردت **د**  
 بوسندت تو مردان یک **د** که نود عشق حق بدل صابت اوند **د**  
 خاک آفتاب ملک خیر نوبی  
 دانی که پرده دارد کس باشد **د** آنکس که از نخل سستی جدا شود **د**  
 که از سر تو کفرت مستی نشاود **د** از یار ناسرت بر نور خدا شود **د**  
 در راه فد الجلال جوی با در نوبی  
 خواهی که از خدای جهان شد خبر **د** در خوشیش بدیده یقین کن نظر **د**  
 ای از خیال سستی خود که جا بر **د** بگذر عین بحر خدا شود کان سر **د**  
 که آب هفت بحر یکدیگر نوبی  
 دارم نصیحتی بشنوا ز من ای پسر **د** جای که حق ظهور کند نام خود پسر **د**  
 هرگز که نوبی خود بند خبر **د** و خدا اگر شودت منظر نظر **د**  
 زین پس کی نماند که صاحب نظر **د**  
 آنکس حق رسد که ز خود خبر شود **د** بر خاک راه اگر نظر انداخت ز رفته **د**  
 نور خدای در نظر جلوه کرد **د** بنیاد سستی تو خور و زبر شود **د**  
 در دل مدارج چو زبر و زبونی  
 غواص طریقت و ندان پاک **د** می باشد کین کرده چو اند آتش **د**  
 باید دم برود نه ازده خدا **د** که در سرت هوای والت خطا **د**  
**و** باید که خاک در که اهل نظر نوبی **ایضا**  
 ای هر خیز زلفت نمود آتشی **د** از بهر کج و ملت از هر طرف خواست **د**  
 در مجلس تو بنده بهر زل کبابی **د** محمودان دود چشم سانی بدو شالی **د**  
 بر کن قی که بی مجلس اود آت **د**  
 ای که که

ای که که حد مراد بنده عند **د** بر دوی دله که در حق طلیت **د**  
 کوی مباد جایی غیر از درم نصبت **د** شد خلق قامت من تا بعد از نیت **د**  
 زین که مراد با راهی با **د**  
 جایی که هست دین چو دکل مهابی **د** بر آفتاب آرد زلف تو پرده واری **د**  
 دور از تو نیت دارا غایت خانی **د** در انتظار دیت دار امید واری **د**  
 در عشق خجالت مار خیال آهوا **د**  
 دارد و با خیال بخت هم آید **د** دارد بدست دایم این مهر و آفتاب **د**  
 دارم من پریشان زلف یاری **د** محمودان چشم آید کجاست **د**  
**شاه** که از آن دود چشم آفریده جواب **د**  
 هر چند دین برات حسن حال **د** اگر کوشش نماند باشد حال **د**  
 غواص دل بنده در خط خالی **د** حافظ چه بی نهی دل بهصال **د**  
 خدای دل عاشق در چشم تو باشد **د** که نیت سر کرد و دانسته **د**  
 تو شع جمعی در دانه تو جان **د** مرد که در حق این نیت **د**  
 پاک صفت طاعت خدای برم **د** که هم سبب لب لعل بی پرست **د**  
 پاک و روی که مر از جلوه کند **د** نه چون کوشم آتشیم برست **د**  
 شکست کار تو کاسم از وجود تو **د**  
**و** نوبستی که بی نیت **د**  
 خزان چون خار من بی جان **د** ز چشم آتشی دیدن نظر با جان **د**  
 بگلشن بر دوی باغ اینجا **د** که شمع کل با استقبال از نیت **د**  
 مرا جایی سرکش از دیده چو **د** که جایی خجالت از نیت کل بجان **د**







محبوب

محبوب

سخن از من آفریده چون نیت از نیت  
 حرکات اختران چه رسم اصل او طبع  
 نغمه بی طبعی جو زخم بود و عوسی  
 بیا کس شوی من که بپای تو آمد  
 سقط خلاص من چه طبعی و چه غلی  
 بر من هزار دل به بد نیست  
 بکتاب نفهم شرف آرد این غله  
 هم و چه من یکم کف سیاه روی  
 بدان معجزه ای لب من بکن  
 بدر خیمه کدم که هر یک غیبی آمد  
 اگر این نیت کلام را نیت من نیت  
 متناقص بدین نیت خدا چون نیت  
 بحسب است بکن و خلق باز نیت  
 چه تو ای زبوری بغض است اندر من  
 نفس من طبع من که بجهت خود ماند  
 بفرود شدن حکم لطیف بود و نوری  
 چه حدت خلل خوارم بکن از آن  
 دل از نیت حاسد من که نیت من  
 سخن نظامی از چرخ بکن بکن  
 پس این در منافع خیمه خیمه

بکشت

سر این چه بد و نیت و نیت  
 شبی در خط یکم بکشت  
 من و من و من و من و من و من  
 لکدی که من و من و من و من  
 دل و من و من و من و من و من  
 از حقیقت خاک نیت به اگر بکشم  
 لب و من و من و من و من و من  
 بکشت من و من و من و من و من  
 ز من و من و من و من و من و من  
 چه سخن بود که من و من و من  
 بر من و من و من و من و من و من  
 من و من و من و من و من و من  
 لقب بر من و من و من و من و من  
 نیت که من و من و من و من و من  
 کشت من و من و من و من و من  
 کشت من و من و من و من و من  
 ملک و من و من و من و من و من  
 مددی و من و من و من و من و من  
 بنو استقامت از من و من و من  
 ز من و من و من و من و من و من



خرم تو آمد این دین من نگاه دار  
 ادم من که خرم ظلمت من که خرم  
 بگناه و عذر بگذر روزی که  
 هر کس الوهوی من بملک دارد  
 برسان بدان من که تو عالم  
 بطنیل طاعت تو من تو بیدارم  
 بکن تو بگو و بر تو بیدارم  
 بقبول حضرت خود نظری من  
 که خرم تو آمد این دین من نگاه دار  
 ادم من که خرم ظلمت من که خرم  
 بگناه و عذر بگذر روزی که  
 هر کس الوهوی من بملک دارد  
 برسان بدان من که تو عالم  
 بطنیل طاعت تو من تو بیدارم  
 بکن تو بگو و بر تو بیدارم  
 بقبول حضرت خود نظری من

الکرم

فی الدین جواب نماید بنده هبه المجر الصفا

بنیاد صفت بدل بدهی کن از تو  
 به من نه تا ندی از تو و برون  
 اگر از دست برده مکرر و در خانه  
 چو خطی از یاد تو در خور کنی  
 به سالکان این راه تو کم نمی آید  
 شش می باشد که تو که اعتقاد کن  
 ز خزان کو که کن تو چو کرم  
 چو سبزی بطور عفت از تو بگوئی  
 چو عفا بدست کرمی با مبدی

وایم

تو ای نغمه خوشی نشانی بر کس  
 چه سب کبری از تو در زان بیدار  
 بنظر آید غرضین بهشت چو شمع  
 دل و فعل جان بس کشد که از آواز  
 چه بس زنی شود کم سرشته مسیحا  
 بنماید طریقت را کجا اهل  
 ملک شمع من ملک نجوم و دل  
 نملکش از این نوبت خطا است  
 خرد از خطی بخواند روز نور طبعش  
 حکم کتاب جانش بکند به دست  
 بهلال از کوهی نظر آفتاب روشن  
 ملک از چو کوه چنی ز جانش بر آید  
 در جات طالع او نه بد مالیت عاید  
 زنده نصیب جانش نه چنان که هست  
 تو جات مجلس را براج کرم و تروان  
 یکس پر بر سر آمد ریشش از کوه  
 درم آید و اران کف او بکار نیاید  
 بجاییت تو صد را بشک اگر آید  
 ش خاک مرده دل اندم تو تازه شد  
 در خاشاکه بالا نشان کن شده

که غلام دیگر از انب خدایا بیدار  
 رزم هوا شنوی ز صیحه اما بیست  
 نه باغک چشم ساغر زبانه اغایه  
 دل و جان بگوید ماند به جانی که آید  
 تو چو کوه که آهن برین در درشت  
 بخیقت از دهنی کش چیدنا بیاید  
 سر و قمر یکادم شده که معا بیاید  
 که شنید نام او را آصف جفا بیاید  
 چو سب که کند با مبدی و خدایه  
 سر خفته کاشن ملاز لا کجا بیاید  
 سوی شام ده نبردی بنیازه میاید  
 چه کار در کش خطا بر داج نهادیاید  
 که که زنگ خدایش بر عهد که انداید  
 که در و ملک تو اندر رسد از ده زمانه  
 نه بآب روی بری نه بآتش جواداید  
 چو زنده چاکر آمد خورشید بخورده ایاید  
 حرم کن کاران در او ز خوف جاید  
 بهر از نشیب تخت بهر از شاداید  
 که چو آب زنده گردش سخن تو از داید  
 که بر تو مشتی آید بجلوه میاید



سکس چرخه به ارادت تو سنبه  
چو تو در جهان نهادی که عیان تو  
ز در تو شام بهشت زده اندوه دار  
کو زمان کشید در تو که کز تو خوشتر  
بجواب آن بهشت زربانهای شش  
بکمال تو که ما را نه چو بهشتی خاص  
به شادیم سفر دنیا بهشتی بهشتی  
ز بهر زمین بهشتان چو بهشتی هم  
ز طبع میانه او چو طبع تنی و کین  
برمانه تا جبار به بهار چو بهشت

ز دوام عمر مادی چو ملک بیاید  
ز نفاذ امر مادی چو ظفر بکام آید

ای چون نای نصرت در بهر روز  
شمار جان نکاری وین طرزه نیکو  
تو بهری و لیکن بهت از غرض نیا  
انکار و بهت از الحاح می نیست  
نمای فرودش به بکانه و از دست  
در جبهه غیبه بری لعل از دهان  
که طره نگار آن در دست تو نشسته

پرداخت از زمین چون مرغ بوی  
کارت بهر که اری چون بهر که بوی  
که در عرض همیشه قائم بود  
در زدن که سر زنده از جنس چار ماور  
زان نازنین که بند و زنجیر بود  
در دامن تو فیز و شاد استی  
که تاج شهر باریان در پای تو کون

مردان بهیت تو خوشی است دل گشته  
بر حجتی محاسب صغری کی زیاده  
در وقت حلاوتی به کام حمل مده  
از دست تو جهانی جانها زده  
پای نور محمدی بی سایه چون کشته  
چون بهر باریان که کشتی بهمان  
سوز و نیاز دارم و خون دل گشته  
ای را شکار و صلت بهر آتش  
مستحق اللطیف و لعل مشرق  
در دل خیال قدرت است عاقلان  
شاه جهان کنی که جلد تو کیمی  
بر دیده جای داری در دل چو کیمی  
بر روی زلف تو دل ده بوی خوش  
که جان چو روی خست بهر کار بودی  
در آفتاب چون تو آفتاب بر کشتی  
طایق و ناچار مای بکانه گشتی ازین  
سروی و بهشت و بهای بهشت  
ای دل چو باز بهر خود کردی عشق  
از عشق ما چو بهشت چو شام زردی  
چون نقش طایق ایوان بر بنده چشم

یک ن تر با من که بهشتی نه  
چون ساغر از تو بهشت با صفت بر آید  
در زیر چرخ جو تو کس دیده مده و نه  
باز از تو بی روانی کشته روان جاز  
زان چون زشته پاک چون دیو کشته  
آرد و شکر که است ابر از خوش مشر  
بوی ازین ملک پیش عیادت دین  
دی را عیادت نیست از آب خفته خور  
چون است عاقلان که کون شکر  
و لعل آفتاب نماید در صورت صند  
هر چه می باشد در تو عروس خاود  
تقریرشان تر به محنت برای سپر  
خوش میکند هوای آتش میوی عبر  
خواندی تر از ناز جان کجا و کجا  
بر فتن او بهر خست به نوا  
در آتش چشم خورشید چون مای شاد  
مای و آهانت بر من شسته مطهر  
زین بهر لدم از تو دوی عشق بود  
در عشق روز رویان چون چو هر روز  
بر طایق به چو بهر عشق کجا و لعل







چرخ رازش بر بوی باد  
 پیش که جلی و فانی تو دم خفا زنده  
 چرخ تنی دل از طربیت بخندد بشن  
 با کس نیاید که سر و سخن تو چون  
 کز دیر روزاه مایه در چرخ کو  
 ای بخت و روزین گشته چو آسمان  
 غوغا بر عشق تو زودق بک آسمان  
 نیشکر روان تو کز کشتی که درین  
 چون دل دیده کرده ام نامزد بوی  
 در طلب بوی تو خام طبع جو انشم  
 ساخت تو چکسان با طریقی که  
 جام می معصرتی بر آب بوی  
 خون جگر می خورد و در غم زلف تو علم  
 زلف تو در می رود و دل بک از دل بر چه  
 مت نبرد عاقلان چشم به تو عیب  
 با هر جا شد ز جان تا ملک غلام  
 تاج زانه شمس الهی مفرق خرقه خلک  
 پیش فروغ طریقی او مهر زلف چون سا  
 و دشمنش از آن کوش نهاده چون خند  
 مت نهال کمرت تازه بفیض جودا

زاد بوی ترک عین بابت آن  
 نابود او نمید و غفلت سپهر حاکم  
 صفت کتب تو ادا بود و صفا بوی  
 غایت هر کس با منته را همان لقب  
 سال از هر جزا و بر نام بابت  
 غوغا زلف او بقطر آب کرم  
 ای در منای شمع تو اعلی بر آب  
 نور بختی بود و چو از کسوفت  
 هم ندانم در ایکنان شد سخن که بخت  
 هر که جو کوش در بختان بر از غلام  
 چه بر آید کرم قدر تراست مشکا  
 جود توان بر جاعل بر سر بند  
 و نه خواص و عام را بود بر بند بوسن  
 مردمم دادم طعنه خندان  
 با نظر تو مانده ام دیده است بوی  
 باد غبار موی کیت سرمه چشم سروران  
 تا بخت بر کون و بد بخت ساره را کبر  
 من آن کشیدم و آن دیدم از آن  
 کنون وصال هم بر دلم فراز کرد  
 که می آید می نیست دیده از دوران  
 خوش وصال جان خاوه در به جهان

سکه بوی



چون بشادی باز آمد مشک کاه  
کش و طبع کشته دهان کشاده زبان  
میان بنود و نو نغمه کشاده  
رزا و سحر آن سرو قد و می میان  
چو لاله کرده رخ اندر گنارم آمد سنگ  
کن رخ نه از آن چو کشته کوه لاکستان  
بنار گشت که من چگونه بود دل  
بیشم گشت که پادشاه چگونه بود جان  
جواب دادم و گفتم که ای بخت یویا  
بلای جان من و فتنه زبان جهان  
چو حلقه کرده جهان و زلف چون سپهر  
که بگویم جهانم بجز چون چوکان  
تو زار و دی و ایم ز درد و فتنه من  
مرا چنانکه تو بودی مرا از خندان آن  
چنان بدم زخم آن و چشم تیر انداز  
چنان بدم زخم آن و زلف کشته آن  
کی بود شب بی ماه و روز بی خوشبخت  
کجا بود گل بی آب و گلستان بی باران  
غبار گردیدم و ناز و نوبت و راز  
می شد به پیش ز یکدگر گشت او را  
بنار گشته بر من و بنرین از آن بخت  
یو سگشته به پیش گشت از آن مرغان  
که آن عشق خرد من شد عشق زدن  
که آن عید من شد عید نستان  
ز بوی آتش آتش شعله گشته ایجا  
ز شش و شش ز غار کوشیده ایوان  
بزار شادی و بدم بکشت از دلبه  
بزار خوشی و بدم بکشت از جانان  
چنانکه بر سپه به کمال و سحر فانی  
بزار کوه طغیان و شهر یار و جهان  
مقام مهر و بهار و مایه و مهر  
چنانکه گشت و خورشید ملکات نالان  
بسال خور و لیکن بهر و فضل و بزر  
بعتل و پروین و روزگار و جوان  
یک عطا و بطا و در و تر و اصدیا  
یک حدیث و کزانه از ارس و فرمان  
بماه ماند یا جام باوه و بکسب  
به تیر ماند یا شمع و نیر و بیدان  
نور و زار و شتاب و شش و بکسب  
نور و زار و شتاب و شش و بکسب

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين

زلف آید بر آن عیسی بریم  
ز روی و گری گشت بر زمین  
می خرد بکلی ناز صد بار ساز  
می خرد بکلی ناز صد بار ساز  
چو جادوایت سخاوت را و خوش آواز  
بدان کسی که دوش کردی بکای  
ز کرده اسپان تو خوش و خوش  
یکی گشته شان و یکی گشته حرام  
نقاشان و دوش کردی بکای  
چو بر او لبه لبه گشته شمشیر  
اگر بدین سبب گشته که این  
و عاشق آتش بجای زرد و کجیل  
خیزد بدولت بخت جوان زلف بر  
هنوز او بطلای زلف بود و کوه  
بهر و بخت و لری و استادی کرد  
بهر و بخت و لری و استادی کرد  
ایر و موغان ای بخت او و بدین  
ز بهر و موغان ای بخت او و بدین  
بغیر شاه جهان خرد و جوان دوست  
بجنگی مرزا سپان در آمدند و کوه  
پدر زیم می خورد بر سپه زنها

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين

زوش آید آن روی عسلان  
ز بوی و لطیف گشت شاه جهان  
می خرد بکلی ناز صد بار ساز  
می خرد بکلی ناز صد بار ساز  
چو جادوایت سخاوت را و خوش آواز  
بدان کسی که دوش کردی بکای  
ز کرده اسپان تو خوش و خوش  
یکی گشته شان و یکی گشته حرام  
نقاشان و دوش کردی بکای  
چو بر او لبه لبه گشته شمشیر  
اگر بدین سبب گشته که این  
و عاشق آتش بجای زرد و کجیل  
خیزد بدولت بخت جوان زلف بر  
هنوز او بطلای زلف بود و کوه  
بهر و بخت و لری و استادی کرد  
بهر و بخت و لری و استادی کرد  
ایر و موغان ای بخت او و بدین  
ز بهر و موغان ای بخت او و بدین  
بغیر شاه جهان خرد و جوان دوست  
بجنگی مرزا سپان در آمدند و کوه  
پدر زیم می خورد بر سپه زنها



کسی نیت و کرمت خورد و بوسام  
 سلاح و اسب بکشد از ارکان  
 اگر کسی بدیده آن دوید عیان  
 بماند و کربا و لشکر بیچاره  
 پناه ساخت و پشت بلند کوی  
 کوی دلیل نیار و شدن در غمت  
 بتر و روین آنگ کین شکر دند  
 می زد و بشمیر و تیرش اندر  
 موافقان مدی و اجین بود و تیر  
 عود شده بگریه ملک شده فروز  
 عده کشته و آواره بازگشته و جنگ  
 همیشه مردم آن مرز و بوم نشسته  
 اگر ببرد زمین صد هزار و شش  
 سر امر بریاید زاره و پل و دری  
 بپوش برده فراوان و زور و آزما  
 به اندک کند که او زما کوش  
 که برش مگزی تیره تیره و گروم  
 بلند بالا چون قدر میر جلی را  
 بقتلش اند کرده زمین و کوه  
 می دیدی چشم بر جبهه چون آلس

کسی نیت و کرمت خورد و بوسام  
 سلاح و اسب بکشد از ارکان  
 اگر کسی بدیده آن دوید عیان  
 بماند و کربا و لشکر بیچاره  
 پناه ساخت و پشت بلند کوی  
 کوی دلیل نیار و شدن در غمت  
 بتر و روین آنگ کین شکر دند  
 می زد و بشمیر و تیرش اندر  
 موافقان مدی و اجین بود و تیر  
 عود شده بگریه ملک شده فروز  
 عده کشته و آواره بازگشته و جنگ  
 همیشه مردم آن مرز و بوم نشسته  
 اگر ببرد زمین صد هزار و شش  
 سر امر بریاید زاره و پل و دری  
 بپوش برده فراوان و زور و آزما  
 به اندک کند که او زما کوش  
 که برش مگزی تیره تیره و گروم  
 بلند بالا چون قدر میر جلی را  
 بقتلش اند کرده زمین و کوه  
 می دیدی چشم بر جبهه چون آلس

می زد شده از باغون میان کبر  
 بدین بستی ای خلکی کند و در  
 که دیگری شوانت کرد و صد یکی  
 اگر چه دعوی پی پی کند بشل  
 از آنکس که بدید او آمدست انجم  
 زه چکس بی بجو میر ملان  
 از آن ولایت این روز و شب از  
 همیشه شاپس نه روز و الکت ای  
 بقای این دو ملک با و تا جان  
 چون ملک اورا ملک از اول باد

شاه و امیر الفیج و سی

خود کو آورده با و شاه جهان  
 آنکه چو تا قرآن حکم قرأت  
 دولت او را بی فراشت که خوشه  
 بهشت او آتشی فروخت که خوشه  
 در سر محش خج بافت به سپر  
 شیخ جبهوش بطاع عرض بکوه  
 موکب منصور او هنوز بپوشد  
 کاشش سحر سیده بود بهر ز  
 پشته هر پای پر سیاست او

می زد شده از باغون میان کبر  
 بدین بستی ای خلکی کند و در  
 که دیگری شوانت کرد و صد یکی  
 اگر چه دعوی پی پی کند بشل  
 از آنکس که بدید او آمدست انجم  
 زه چکس بی بجو میر ملان  
 از آن ولایت این روز و شب از  
 همیشه شاپس نه روز و الکت ای  
 بقای این دو ملک با و تا جان  
 چون ملک اورا ملک از اول باد

ناصر دین را می زمین زمان  
 حج مدبر بنود چو تیران را  
 چه ندانست که دست آن را  
 پشت بدو داده باز یافت هزار اسیران  
 قایل روحانیان زبان شان را  
 قالب شایست راه کابش را  
 برش افغان می شد فغان را  
 خواند بروکل بن علی سامان را  
 چون ز کیشش می گذشت مکان را  
 بند کوشش کن و در کل آورده رمار























خوش باد و عو کا یکی بر کفن گذرد  
 کوی برسات صحرا از نشانی  
 بی خضرات پنداری که عالم خضر  
 ز باغ و گل روان چون فروز  
 چنان کوی کلید سرودت کرد  
 عروسان بهاری در آتش بر  
 کوی در دل مکان زد کوی در سر  
 خرد و کان کار از حال تا به  
 جو ما بهش و عواض از آید

رسول گفت معشوقی که چون بنده می  
شرب بوی وصل تو که در دلش انداخته  
هر روز روح را می آرد و احکام داد  
خیمه خاشاکی تو که یک عفت خاشا  
الایاجت پنهانی و بیار و دور  
بجان در دارت نیز که اطراف تو  
مباد که حضرت شام فرستد آن خدا  
سرمه شدی که اطرافش هرگز نرسد  
هر آنکه او بهر شبنم هزاران شبنم  
بهشت آفرینت از جلال احرام چون  
خداوند خداوندان جهانی از جهان  
چال ملک خادان معتمد که خطا را  
خداوندی که حاجت به از تو می  
خفا توین ترخ که که به او اندیش  
بصل اند چو پای او طریق مصیبت  
یکه از صفت و اقبال نشود و ترخت  
سخت دارد و گرم دارد و ترخت از هر یک  
ایمان خیزد نشان و عزیز یک بند  
چو خلق تو که در ایام میون تو دلگ  
خسته باو شایسته نیست و او ملک



کسوف مثل ادم شد بغض از بیم  
 بچشم خشم مهیب چون عیال کیم  
 مثال چهر تو گردید و احب تعظیم  
 ز سجده تو شد ای کج چاه نودیم  
 کسوف زمانه تو بدردم سر تسلیم  
 کسوف چو کرد دست بزل که تو خدیم  
 ز نقشه های کبود کسبیم چه کیم  
 نشان هر یک آینه جمال بنیم  
 ز کار و بار مرا دست بسته زشتیم  
 که از آتش زانم ز تو شد تو خیم  
 سپهر خند غنایان که عاقبتیم  
 دست جایی بغرم مثال دوریم  
 بسان بنه دی در زمین نهان از بیم  
 که کمر سپهر کند و برابریم تعظیم

بهائش

بجایش نظر اشکات کر کنم  
اگر چه دیده بخت مرا که خلاص  
کنون که کل بصریات از غبار  
اگر ز روی رویم خود ندیده  
بدست بخت کنون که یافتم خست  
ز نام سعادتی دهر اگر چلیخ مرا  
کنون بخت تو بختی فی زاید  
کوا این سخن کنون و اکتم پی  
زهی بخت غور تو عزم خاک شک  
نوا انوار گرفت و از روی صفا  
سز و کلب و بلند جهان که عواد  
الم کشیده چه ترا بروذ جرا  
زداوشن تواند و کر نکه دارد  
چنان زمان درم کشد بخت  
که دیده شان بندید و کرسیایی  
دل و تصور حلت کند بطبع شود  
سزد که نشود و نامم شود ز روی تو  
و مهر کثرت اگر بر عوف کس اند  
اگر بخوابد از فراست و اثر  
حجاب تربیت که گذر نکند  
نهد بر آتش اگر عود و دست تو

ز سر بر دکی بنم بزی بای چه بیم  
سپهر که ز پیش بری چو مقدم  
نزد اطفه زند و رخسار برای حکم  
نشان پنج دشمن بانی است بیم  
شدم ز چه زرافشان چه آفتاب  
بنو خاقیت غنچه پوری چه عقیم  
زهر کوشش آینه ای در بیم  
که آسمان نقش کرده و ریشل دیم  
زهی برعت غرت زبان حال قدیم  
ورم برویش لفتن بهان ای شیم  
ز نام قدرت خود کردی بدست بیم  
عجب اگر شادی کند غدا ابیم  
اگر بفرم بدست بخت بیم  
ز بس که داکفمت تو ناز و نسیم  
اگر بد کشیدن کشیدل نسیم  
خیال دلاش بعد ازین و وطن بیم  
بکایات کبی کرد و قاف و نسیم  
در اضطراب نه بخود دیده حلقه جم  
شود مجاری احوال او خوش طایم  
سزد که گوشت بر دایه از عطاء م  
عجب مدان که تو این سافش خدایم



[illegible]

میکشدم خنده استای تخت یاد  
 دور زنی مهریت کشت بیارویی  
 وقت رسیدن تو شش ابروهای  
 لغت آمد و کی داد بعد شستم  
 طوطو و دیران کن سلسله آرزو  
 خنجر مرغان تو حوصله شش سپهر  
 جور به پیش گزوفن راه ندادم بر  
 فتنه بنار دوتو چو چشم بر سپهر  
 بر من تو خوش نما چو دانه زده  
 آن بت پیکانه گزوفن آیت دار  
 باعث حیرانی دیده شود آفتاب  
 آب چو در زده چشم نهاده  
 گزوفن عارف آینه بر آفتاب  
 شمع سعادت ضیاء مهر بدایت  
 آب خورد و گریه بغض خورده پیمان  
 پیمود شمع و مرغ خنده آفتاب  
 امر تو در کرد و داد حکم دهد گزوفن  
 او شده اندر شکست بخت و دانه زده  
 علم تو که چاکند در دل آلوده  
 ممت تو بر ملکند هم کف خفا که

گزوفن تمام جوان روز جوانی بها  
 چرخ زنده حدیث ممت علم در فنا  
 کلاه گذشتن ز تو سحر گزوفن زبا  
 باعث آلودگی کشته بدورت و آفتاب  
 خوی تو بر هم زن مهر که مدعاست  
 غمزه خان تو مهر که ساز جزایر آفتاب  
 مهر که گزوفن در دل من کرده  
 مرده بخواند ز تو چو زبان از لعل  
 شرم ز تو خوشدل او چو آفتاب  
 نایکیش اندر نظر خورده آفتاب  
 شاه چمن در در که نایک لعل  
 گزوفن ترا و درون لغت شش  
 از به کینه دیش از نشان بر آفتاب  
 نقد علی ولی شاه خوانش آفتاب  
 دانه دگر بشکند در من آسیا  
 یاد کند که بغض حفظ تر ابرو سحر  
 موج سلاسل شود از پی قید جا  
 سایل اگر خواهد از کوه غایت  
 ناله نکردد بلند مجد دمای ریا  
 دست نکردد و در رنگ آفتاب

گزوفن ای که در کوه خفا  
 گزوفن ای که در کوه خفا  
 گزوفن ای که در کوه خفا  
 گزوفن ای که در کوه خفا



بود این سخن در جهان  
خداوند امر آن دو کس  
مکسور و غرضش کس  
که از دور از دهنش

1862







نغمه می‌نوازد و در میان  
 آتش از دیکه‌هاست **در**  
 در غدا خانه معانست  
 عت استینانست  
 کرک یوسف در شبانست  
 خواب من بن کز باستانست  
 ابلق مطلق العنانست  
 خوشه خوش زبانست  
 کدم چ از دختانست  
 دق مصری و بر زبانست  
 از نمک تاسما از انست  
 خشم را در جگر است  
 از رخ چو غنچه است  
 هر چه از بار کادوانست  
 در نظر سفید ادعوانست  
 آسمان که نگاه بانست  
 کوهش بر کوخانست  
 چرخش ای بسا بانست  
 قتل کو مرغ آشیانست  
 دانه انکس میهانست  
 خرموس کوزش گمانست

نغمه می‌نوازد و در میان  
 آتش از دیکه‌هاست  
 در غدا خانه معانست  
 عت استینانست  
 کرک یوسف در شبانست  
 خواب من بن کز باستانست  
 ابلق مطلق العنانست  
 خوشه خوش زبانست  
 کدم چ از دختانست  
 دق مصری و بر زبانست  
 از نمک تاسما از انست  
 خشم را در جگر است  
 از رخ چو غنچه است  
 هر چه از بار کادوانست  
 در نظر سفید ادعوانست  
 آسمان که نگاه بانست  
 کوهش بر کوخانست  
 چرخش ای بسا بانست  
 قتل کو مرغ آشیانست  
 دانه انکس میهانست  
 خرموس کوزش گمانست

نغمه می‌نوازد و در میان  
 آتش از دیکه‌هاست  
 در غدا خانه معانست  
 عت استینانست  
 کرک یوسف در شبانست  
 خواب من بن کز باستانست  
 ابلق مطلق العنانست  
 خوشه خوش زبانست  
 کدم چ از دختانست  
 دق مصری و بر زبانست  
 از نمک تاسما از انست  
 خشم را در جگر است  
 از رخ چو غنچه است  
 هر چه از بار کادوانست  
 در نظر سفید ادعوانست  
 آسمان که نگاه بانست  
 کوهش بر کوخانست  
 چرخش ای بسا بانست  
 قتل کو مرغ آشیانست  
 دانه انکس میهانست  
 خرموس کوزش گمانست

نغمه می‌نوازد و در میان  
 آتش از دیکه‌هاست  
 در غدا خانه معانست  
 عت استینانست  
 کرک یوسف در شبانست  
 خواب من بن کز باستانست  
 ابلق مطلق العنانست  
 خوشه خوش زبانست  
 کدم چ از دختانست  
 دق مصری و بر زبانست  
 از نمک تاسما از انست  
 خشم را در جگر است  
 از رخ چو غنچه است  
 هر چه از بار کادوانست  
 در نظر سفید ادعوانست  
 آسمان که نگاه بانست  
 کوهش بر کوخانست  
 چرخش ای بسا بانست  
 قتل کو مرغ آشیانست  
 دانه انکس میهانست  
 خرموس کوزش گمانست











نور الدین

10







تو ای چشم من چشم داور کشتی  
 که دوت بامن ترا آشنای  
 چگونه بگویم چه با مبتلا  
 که در کفش با سخا آشنای  
 برودت و بخت ادای کوا  
 بلارا بجای غم رادای  
 که لقمان بر دی و جام نیای  
 بر ایم خلیج و بومست لقا  
 تو بی صحن حمد و طلب نیای  
 که از لفظ او چون تو بی شک  
 که تو مرکز وجود کان و قفا  
 و لیکن بعل و خرد و کستای  
 زهر که ای و کلا دبا  
 برسی کوی که روی کجا  
 ضیو آنکه زاید که روغن آقا  
 بتغیر روغن دهد روشتا  
 چگونه بود چون پخته زدای  
 فردا دم از درش که حد  
 اگر خود تو باشدش حیل  
 بود پیش خاک آزا  
 تو ای چشم من چشم داور کشتی  
 که دوت بامن ترا آشنای  
 چگونه بگویم چه با مبتلا  
 که در کفش با سخا آشنای  
 برودت و بخت ادای کوا  
 بلارا بجای غم رادای  
 که لقمان بر دی و جام نیای  
 بر ایم خلیج و بومست لقا  
 تو بی صحن حمد و طلب نیای  
 که از لفظ او چون تو بی شک  
 که تو مرکز وجود کان و قفا  
 و لیکن بعل و خرد و کستای  
 زهر که ای و کلا دبا  
 برسی کوی که روی کجا  
 ضیو آنکه زاید که روغن آقا  
 بتغیر روغن دهد روشتا  
 چگونه بود چون پخته زدای  
 فردا دم از درش که حد  
 اگر خود تو باشدش حیل  
 بود پیش خاک آزا



چنین باد رای جهان بی سرو  
 که تا او بیاید تو بالا و یا  
 زبون قش زین آینه قش  
 زون چرخ سپهری چکد خش  
 در دجله لاله و لعل در میان  
 طبل و کلاه بریدن ز خا و خاشاک  
 چو کرم کرد آب زلف و آفتاب  
 برینت برک و شک بوی پروین  
 ز خدیجه سینه بکند و بی پروین  
 کان بری که برین سحر و شوق  
 لقمان است این که کلاه و کون  
 ز جودت دی اندر کفش کلام  
 بلال شکل زلف کشد او کرد  
 ز کج او جوی و لایق و کرد  
 شانه شش خاند و آسان  
 فردا کشت و برین کشت  
 آبا شکی بهنگام کین رسول اجل  
 شدت تاملت ارا و شمع همدی  
 مگر که در ازل ای شایسته حکم و نق  
 که از دبا برود بر این شک تو  
 زمین نقش زو و شاتین بال  
 لبیک زلزال اندر زنده کافال  
 چو آب موج زنده سیم و شام جبال  
 می کشد بشمار آتش از پروین شلال  
 بشیزه و باغ شود چشام مای ال  
 چو جرم پروین بر میان کشد کمال  
 ز لاله رخ نکرده می هرمن  
 ز چشم شاه کف بر تانده است  
 خدا ایگان غم کمانی و جلال  
 می کشد ده شود چشم را آلال  
 از آن بر خضون آینه  
 چو سوره در کند ز خاک راه جلال  
 بگاه تو امانی برود چک و حال  
 ستاره از مرکز آسمان ز تاب  
 زخمر تو بر در دنا می آجال  
 چنانکه نقش کین تو قصه کمال  
 کین و تیغ تو داده از زلف  
 نهان کشد ز تیغ بهره دود

این کتاب از خط میرزا...  
 در کتابخانه...  
 شماره...  
 تاریخ...











































































خزینہ

**میدان**

هر خردولت و اقبال این  
هر خردولت و اقبال این  
بلاستین نجر و قوش کن  
براید کودک بلغاری آن  
از ان فرزند زادن شد سرنوختن خود به استاد فقهی

شبی کیو زده شده این  
بگردار زن نکستی که پیش  
گمنون شویش برود کشتن

استاد احمد  
**باب در بیان بیکه**  
رضعت مؤلف علی بن ابی طالب  
خضرت شمس العظمی































درد من بختی که از دل چون خانه از حسن حالت او  
نیت خانه که بخت در است  
و در قیاد که را اثرات  
پشم از خم چو حلقه که است  
کان نگارین رخ بر اثرات  
جان و دل نیز مرد و بر اثرات  
با چنان لب به جای هم دندان  
هر زمانه نغمه بس اثرات  
که لبم خشک گاه دیده اثرات  
هر رخ طاعت در دست اثرات  
ای در بیکار یار بخت اثرات  
کی ملک را بخت من اثرات  
برو المظفر که صورت ظفر اثرات  
تیرا حاشا چرخ را سپهر اثرات  
که ایادی نهاد آن بخت اثرات  
دل صافی او به مهر اثرات  
نکش چشم عسل را به مهر اثرات  
همچو احکام شرح مهر اثرات  
شب امید خلق را مهر اثرات  
همچو مهر سپهر مهر اثرات  
از کفش یک عطای مهر اثرات

درد من بختی که از دل چون خانه از حسن حالت او  
نیت خانه که بخت در است  
و در قیاد که را اثرات  
پشم از خم چو حلقه که است  
کان نگارین رخ بر اثرات  
جان و دل نیز مرد و بر اثرات  
با چنان لب به جای هم دندان  
هر زمانه نغمه بس اثرات  
که لبم خشک گاه دیده اثرات  
هر رخ طاعت در دست اثرات  
ای در بیکار یار بخت اثرات  
کی ملک را بخت من اثرات  
برو المظفر که صورت ظفر اثرات  
تیرا حاشا چرخ را سپهر اثرات  
که ایادی نهاد آن بخت اثرات  
دل صافی او به مهر اثرات  
نکش چشم عسل را به مهر اثرات  
همچو احکام شرح مهر اثرات  
شب امید خلق را مهر اثرات  
همچو مهر سپهر مهر اثرات  
از کفش یک عطای مهر اثرات

خسره را نیست آتش سوز  
چرخ در جنبه تو خاک است  
قدر تو چون سپهر چون مهر است  
کرده تو صیغه خبر است  
خدا عبادی می افغان که جنگ  
صدرت خسته دی ترا یاد است  
چشم خفت چو دیده مرگ  
داده زدن ترا بکده است  
نیکویی کن شکوه در عالم  
بدن شاید که در برابر به  
در رخسار او بدی بدی  
نا صیحه که ترا به آهزد  
اندرون فرخ سپهر زین  
پدر است آن و یک نفیست  
جای بخوابش است آن زیند  
کنج و رنج تو آنکه درویش  
هر که شد از وضع نیست  
سزای بس را در درشت است  
دادن داد کن که در اول جلد  
به بر مردمان کامل عقل

جان دشمن چو در بر شر است  
هر در پیش است تو شر است  
امره چون تضاد چون قدر است  
گفته تو طوطی در است  
پیش شیر تو هر مهر است  
آیت مردی ترا از بر است  
سخت بی تو و یک با مهر است  
هر چه آن از میس کن بر است  
نام نشانم به نیکویی اثرات  
هم بدی روز حشر مشغول اثرات  
هم خد کن که موضع خد اثرات  
نیت ناصح که از عدد بر اثرات  
دل چو بندی نه جای مهر اثرات  
مادر است این یک با مهر اثرات  
کز چنین مادر و چنان پدر اثرات  
هر چه در عالم است و در گذر اثرات  
هر را حش مرگ آخور اثرات  
علل یک زادن مهر اثرات  
مزال خسره دان و او مهر اثرات  
این عظام زمانه مهر اثرات

خسره را نیست آتش سوز  
چرخ در جنبه تو خاک است  
قدر تو چون سپهر چون مهر است  
کرده تو صیغه خبر است  
خدا عبادی می افغان که جنگ  
صدرت خسته دی ترا یاد است  
چشم خفت چو دیده مرگ  
داده زدن ترا بکده است  
نیکویی کن شکوه در عالم  
بدن شاید که در برابر به  
در رخسار او بدی بدی  
نا صیحه که ترا به آهزد  
اندرون فرخ سپهر زین  
پدر است آن و یک نفیست  
جای بخوابش است آن زیند  
کنج و رنج تو آنکه درویش  
هر که شد از وضع نیست  
سزای بس را در درشت است  
دادن داد کن که در اول جلد  
به بر مردمان کامل عقل

جان دشمن چو در بر شر است  
هر در پیش است تو شر است  
امره چون تضاد چون قدر است  
گفته تو طوطی در است  
پیش شیر تو هر مهر است  
آیت مردی ترا از بر است  
سخت بی تو و یک با مهر است  
هر چه آن از میس کن بر است  
نام نشانم به نیکویی اثرات  
هم بدی روز حشر مشغول اثرات  
هم خد کن که موضع خد اثرات  
نیت ناصح که از عدد بر اثرات  
دل چو بندی نه جای مهر اثرات  
مادر است این یک با مهر اثرات  
کز چنین مادر و چنان پدر اثرات  
هر چه در عالم است و در گذر اثرات  
هر را حش مرگ آخور اثرات  
علل یک زادن مهر اثرات  
مزال خسره دان و او مهر اثرات  
این عظام زمانه مهر اثرات







از سرادگران عواش شده بسیار  
اندک دگر آتش بهش شد  
ای دای پیر و پش جوان نهایی  
رسیدگان بکساهدات  
ترکس زبردین تو جلد گشته نیم  
نیوزت شیخ تو اسگ رخ خیزد  
عالم نهاده چون قلم از عدل جوی  
از باب نعل بر بر انواع کام دل  
ای مرد مردی که بردی و مردی  
من بنده داشت لاله از کمر  
با کج شایگان شده من از عطای  
ای خاطر منقلب بار یک بین تو  
از خان و مان جفای تلک تاشه  
پن نام دنان من آمد بر جفای  
نامریان زمانه خدای و خا  
امید تو خورده من بنده در  
دور بر پای من شک طوالت  
تا مستخرج دایره اندریم او  
باد از سر بر خور و درم آسمان  
بادی تو قاهرستم و تابرد خورش

از سرادگران عواش شده بسیار  
اندک دگر آتش بهش شد  
ای دای پیر و پش جوان نهایی  
رسیدگان بکساهدات  
ترکس زبردین تو جلد گشته نیم  
نیوزت شیخ تو اسگ رخ خیزد  
عالم نهاده چون قلم از عدل جوی  
از باب نعل بر بر انواع کام دل  
ای مرد مردی که بردی و مردی  
من بنده داشت لاله از کمر  
با کج شایگان شده من از عطای  
ای خاطر منقلب بار یک بین تو  
از خان و مان جفای تلک تاشه  
پن نام دنان من آمد بر جفای  
نامریان زمانه خدای و خا  
امید تو خورده من بنده در  
دور بر پای من شک طوالت  
تا مستخرج دایره اندریم او  
باد از سر بر خور و درم آسمان  
بادی تو قاهرستم و تابرد خورش

از سرادگران عواش شده بسیار  
اندک دگر آتش بهش شد  
ای دای پیر و پش جوان نهایی  
رسیدگان بکساهدات  
ترکس زبردین تو جلد گشته نیم  
نیوزت شیخ تو اسگ رخ خیزد  
عالم نهاده چون قلم از عدل جوی  
از باب نعل بر بر انواع کام دل  
ای مرد مردی که بردی و مردی  
من بنده داشت لاله از کمر  
با کج شایگان شده من از عطای  
ای خاطر منقلب بار یک بین تو  
از خان و مان جفای تلک تاشه  
پن نام دنان من آمد بر جفای  
نامریان زمانه خدای و خا  
امید تو خورده من بنده در  
دور بر پای من شک طوالت  
تا مستخرج دایره اندریم او  
باد از سر بر خور و درم آسمان  
بادی تو قاهرستم و تابرد خورش

از سرادگران عواش شده بسیار  
اندک دگر آتش بهش شد  
ای دای پیر و پش جوان نهایی  
رسیدگان بکساهدات  
ترکس زبردین تو جلد گشته نیم  
نیوزت شیخ تو اسگ رخ خیزد  
عالم نهاده چون قلم از عدل جوی  
از باب نعل بر بر انواع کام دل  
ای مرد مردی که بردی و مردی  
من بنده داشت لاله از کمر  
با کج شایگان شده من از عطای  
ای خاطر منقلب بار یک بین تو  
از خان و مان جفای تلک تاشه  
پن نام دنان من آمد بر جفای  
نامریان زمانه خدای و خا  
امید تو خورده من بنده در  
دور بر پای من شک طوالت  
تا مستخرج دایره اندریم او  
باد از سر بر خور و درم آسمان  
بادی تو قاهرستم و تابرد خورش



































از عکس چون قرابه بری ننگ  
 مردم بر آید خورشید کفن خاک  
 از دستان چهره مکرشتر کنم  
 دایم که در خط بلا بر سر کشد  
 چون آه آتش بر زخم از جانی آمین  
 نم در جگر ز آتش بر زخم مرا وین  
 غم پنج غم بری بر دهن به بر کایک  
 لطف نام از شور بر آمد چه بود از کایک  
 شد روز مرغان سوختن بر کایک  
 با من نلک بکین سیاه وین  
 چون که خسته بیکه شد بر کایک  
 از جور و عشت پرده از برق زایک  
 از کشت زاده وین در زمین کایک  
 از چنگ غم خلاص می گانم بهر  
 چون زال به شمشیر نوحه زان  
 بایک که بافت را از لاجرم  
 نلکست اگر چه آمدی چنانکه  
 چون دم بر آیدم از زانو باغ  
 زانو کنم رسیده در بر خا جان  
 غم پنج غم نوسن من با کایک  
 از عکس چون قرابه بری ننگ  
 مردم بر آید خورشید کفن خاک  
 از دستان چهره مکرشتر کنم  
 دایم که در خط بلا بر سر کشد  
 چون آه آتش بر زخم از جانی آمین  
 نم در جگر ز آتش بر زخم مرا وین  
 غم پنج غم بری بر دهن به بر کایک  
 لطف نام از شور بر آمد چه بود از کایک  
 شد روز مرغان سوختن بر کایک  
 با من نلک بکین سیاه وین  
 چون که خسته بیکه شد بر کایک  
 از جور و عشت پرده از برق زایک  
 از کشت زاده وین در زمین کایک  
 از چنگ غم خلاص می گانم بهر  
 چون زال به شمشیر نوحه زان  
 بایک که بافت را از لاجرم  
 نلکست اگر چه آمدی چنانکه  
 چون دم بر آیدم از زانو باغ  
 زانو کنم رسیده در بر خا جان  
 غم پنج غم نوسن من با کایک

از کس

از عکس چون قرابه بری ننگ  
 مردم بر آید خورشید کفن خاک  
 از دستان چهره مکرشتر کنم  
 دایم که در خط بلا بر سر کشد  
 چون آه آتش بر زخم از جانی آمین  
 نم در جگر ز آتش بر زخم مرا وین  
 غم پنج غم بری بر دهن به بر کایک  
 لطف نام از شور بر آمد چه بود از کایک  
 شد روز مرغان سوختن بر کایک  
 با من نلک بکین سیاه وین  
 چون که خسته بیکه شد بر کایک  
 از جور و عشت پرده از برق زایک  
 از کشت زاده وین در زمین کایک  
 از چنگ غم خلاص می گانم بهر  
 چون زال به شمشیر نوحه زان  
 بایک که بافت را از لاجرم  
 نلکست اگر چه آمدی چنانکه  
 چون دم بر آیدم از زانو باغ  
 زانو کنم رسیده در بر خا جان  
 غم پنج غم نوسن من با کایک  
 از عکس چون قرابه بری ننگ  
 مردم بر آید خورشید کفن خاک  
 از دستان چهره مکرشتر کنم  
 دایم که در خط بلا بر سر کشد  
 چون آه آتش بر زخم از جانی آمین  
 نم در جگر ز آتش بر زخم مرا وین  
 غم پنج غم بری بر دهن به بر کایک  
 لطف نام از شور بر آمد چه بود از کایک  
 شد روز مرغان سوختن بر کایک  
 با من نلک بکین سیاه وین  
 چون که خسته بیکه شد بر کایک  
 از جور و عشت پرده از برق زایک  
 از کشت زاده وین در زمین کایک  
 از چنگ غم خلاص می گانم بهر  
 چون زال به شمشیر نوحه زان  
 بایک که بافت را از لاجرم  
 نلکست اگر چه آمدی چنانکه  
 چون دم بر آیدم از زانو باغ  
 زانو کنم رسیده در بر خا جان  
 غم پنج غم نوسن من با کایک

از کس











دل در میان ظلمت خالی کرده  
 دستی زدم بخوابی زین آسمان  
 یاب ز من از حصار فلک گذشتم  
 چون در شور و شرق پردانان کرم  
 آتشتم که چون شوم بویان کرم  
 آب سیه ز نمان خند فلک مبت  
 آبیای حلند در اضم چون خلیل  
 از خاصکان دیت مرا سر برش  
 در کوی خیرتی که بر عین گشت  
 چون نای اگر گوشه دامن اندم  
 در ساق من چو چنگ بند دهن  
 باد فلک را ساخته و نگه بوی یک  
 جام بلور در دهن دین بدست  
 ما چند به سقایی رنگ جربا  
 تا کی چو رخ نشسته اطفال خوش  
 تا کی بر کم کشته نمان درون  
 ادب بر آنکه چون جبرالاسود از کلا  
 دلق هزار و پنج شب آن شست  
 در دند و رخ شام و شش بوده ام  
 خارا چو باد بر کشم و پس یک صا

در میان ظلمت خالی کرده  
 دستی زدم بخوابی زین آسمان  
 یاب ز من از حصار فلک گذشتم  
 چون در شور و شرق پردانان کرم  
 آتشتم که چون شوم بویان کرم  
 آب سیه ز نمان خند فلک مبت  
 آبیای حلند در اضم چون خلیل  
 از خاصکان دیت مرا سر برش  
 در کوی خیرتی که بر عین گشت  
 چون نای اگر گوشه دامن اندم  
 در ساق من چو چنگ بند دهن  
 باد فلک را ساخته و نگه بوی یک  
 جام بلور در دهن دین بدست  
 ما چند به سقایی رنگ جربا  
 تا کی چو رخ نشسته اطفال خوش  
 تا کی بر کم کشته نمان درون  
 ادب بر آنکه چون جبرالاسود از کلا  
 دلق هزار و پنج شب آن شست  
 در دند و رخ شام و شش بوده ام  
 خارا چو باد بر کشم و پس یک صا

دل در میان ظلمت خالی کرده  
 دستی زدم بخوابی زین آسمان  
 یاب ز من از حصار فلک گذشتم  
 چون در شور و شرق پردانان کرم  
 آتشتم که چون شوم بویان کرم  
 آب سیه ز نمان خند فلک مبت  
 آبیای حلند در اضم چون خلیل  
 از خاصکان دیت مرا سر برش  
 در کوی خیرتی که بر عین گشت  
 چون نای اگر گوشه دامن اندم  
 در ساق من چو چنگ بند دهن  
 باد فلک را ساخته و نگه بوی یک  
 جام بلور در دهن دین بدست  
 ما چند به سقایی رنگ جربا  
 تا کی چو رخ نشسته اطفال خوش  
 تا کی بر کم کشته نمان درون  
 ادب بر آنکه چون جبرالاسود از کلا  
 دلق هزار و پنج شب آن شست  
 در دند و رخ شام و شش بوده ام  
 خارا چو باد بر کشم و پس یک صا

دل در میان ظلمت خالی کرده  
 دستی زدم بخوابی زین آسمان  
 یاب ز من از حصار فلک گذشتم  
 چون در شور و شرق پردانان کرم  
 آتشتم که چون شوم بویان کرم  
 آب سیه ز نمان خند فلک مبت  
 آبیای حلند در اضم چون خلیل  
 از خاصکان دیت مرا سر برش  
 در کوی خیرتی که بر عین گشت  
 چون نای اگر گوشه دامن اندم  
 در ساق من چو چنگ بند دهن  
 باد فلک را ساخته و نگه بوی یک  
 جام بلور در دهن دین بدست  
 ما چند به سقایی رنگ جربا  
 تا کی چو رخ نشسته اطفال خوش  
 تا کی بر کم کشته نمان درون  
 ادب بر آنکه چون جبرالاسود از کلا  
 دلق هزار و پنج شب آن شست  
 در دند و رخ شام و شش بوده ام  
 خارا چو باد بر کشم و پس یک صا

دل در میان ظلمت خالی کرده  
 دستی زدم بخوابی زین آسمان  
 یاب ز من از حصار فلک گذشتم  
 چون در شور و شرق پردانان کرم  
 آتشتم که چون شوم بویان کرم  
 آب سیه ز نمان خند فلک مبت  
 آبیای حلند در اضم چون خلیل  
 از خاصکان دیت مرا سر برش  
 در کوی خیرتی که بر عین گشت  
 چون نای اگر گوشه دامن اندم  
 در ساق من چو چنگ بند دهن  
 باد فلک را ساخته و نگه بوی یک  
 جام بلور در دهن دین بدست  
 ما چند به سقایی رنگ جربا  
 تا کی چو رخ نشسته اطفال خوش  
 تا کی بر کم کشته نمان درون  
 ادب بر آنکه چون جبرالاسود از کلا  
 دلق هزار و پنج شب آن شست  
 در دند و رخ شام و شش بوده ام  
 خارا چو باد بر کشم و پس یک صا











۱۹  
 ۱۸  
 ۱۷  
 ۱۶  
 ۱۵  
 ۱۴  
 ۱۳  
 ۱۲  
 ۱۱  
 ۱۰  
 ۹  
 ۸  
 ۷  
 ۶  
 ۵  
 ۴  
 ۳  
 ۲  
 ۱

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰







۹۴  
 این کتاب  
 که بیان کرده  
 در این عالم  
 و این دایره  
 باطن در ظاهر  
 اکنون بدو  
 گوش و دین  
 بجای او  
 چنانکه  
 وعد  
 وعد  
 بلبل  
 و دیگر

در دست او شکوفه باغ طهر شده  
 مستحق جام در اقلع شد کبر  
 خمت بر شای علی مطلع سخن  
 ای علم لایزال تو هم خانه وجود  
 در وصف اشقام تو موسی بزم زن  
 ارجو که برستانه حفظ تو کم رسد  
 ای لطفت از سلاطه این مردورا  
 خلقان از دلمع بر آذر لشریر  
 مرغ محرمت سیر سلام او  
 تا در خوی خجالت همچون تنگ  
 باری فراخ سال سخن پند اکوشت  
 قحط وفات در پناه آفران  
 ای شمع زرد دودی که با اشک دیده  
 فرم و وقت خوشی و میوه زرد کداز  
 یکش بند آتش جوان شوی پخته  
 کرش بدهی ز عشق کز رخ زرد کرده  
 یاری بیا و داده اند چرا چو من  
 ای خون زرد و دیده بخت  
 که بر کلن سوادری از شعله نيزه در  
 کیرم که بر فروخته چون با زدن



اسرار

منت که مردم روی کند  
 صد بار در سرائی غایر دیده  
 شرح را نیامده و در نظم خرد کل  
 تغییر نباشد و آوریده  
 ما و آفرید که جهان آفرین  
 سر آفرید که زمین آفریده  
 بی تو روح بخوبی و دیگران تالاب  
 ای نور سیه کرده سینه عامه  
 را دیده و چون بخواهد اند بره بر  
 این سخن که آرد نسیم باد که  
 اگر باده فلک باید دهد رفت از شرم  
 هزار جان عزیز از تو بدیده است  
 نشان سینه بدیده که در چشمش نوشت  
 مرا عزیت رفتی درستی خود از روی  
 ز غمره تو بر جاودان خطه با بل  
 شایسته برفی تو قیامت شرارا  
 طراز کسوت و پیش نشان خاتم را دی  
 کسی که ساء اعدای او بقتل خداوند  
 سپرد غناش اگر کاب نه بود  
 رکاب آود در داغ و در نهادش  
 چو راه کنه کاش سپرد پای لشکر  
 نه مخالف و نه بر نفع مرتب  
 که باریخت مخدوشان می کند اعدا  
 صفای دولت دین اگر کم العراق  
 چو آفتاب نشان میکشد بدیده آمد  
 تبا نهاده دوران که غناش مژده  
 که بود انوش که نقش آن او کم و آ  
 بسنگ خیزد و آید اثر بدیده مطلب  
 رخ غریب او چون در آفتاب  
 می آید و در آفتاب

احباب سنی ۱۵

مجلس طبعی ۱۱  
مجلس طبعی ۱۱

لا غناصه را تا میسر شود

فایز و انوار

شد از انواع

مجلس

الطوبى



